کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان طالب آملی

مؤلف

موضوع

شمارهٔ قفسه

شماره ثبت کتاب

۸۰۷۴۱

۱۴

بازد ۱۲

اداره ملی موزه ر ۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان طالب آملی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۰۷۴۱
۱۴
بازدید شد
۱۳۸۲
۱۲

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

حاشا که حال نیم بهم زند اگر / کاید خبر ز باد من تحت بر ضرر
شاهنشها برای ثنا سنجی تو ترا / پایی ز بام آید از کوه بر سپهر
عاجز به نیم راه ثنای تو مانده ام / مگری که باد پای خیالم شود رو
نطق چرا بیاقت وصف تو نیست یک / ای خواست پی نزاده ام این خنده
ای نور چشم دانش و ای آب روی عقل / ای روشنی ز نور فرق تو بزم آسمان
تا شیخ ماه شکله کشد در زمان بیاد / تا تیغ مهر ملصق زند در جهان بیاد
بگذار عزم به شش و عهد شتاب را / چون گل شکوفه در طرب و عیش کن ز
می نوش و گل فشان نهین باده و چشم / چندین هزار قرن پس از آخر از

رسید مژده که اینک جهان بیاد رسید / طراز گشته کردار ایش سپاه رسید
رسید مژده که اینک ز طبل شادی جهان / فروغ چتر سلیمان بارگاه رسید
رسید مژده که اینک ز چین طره مشکبار / علم علم اثر نور صبحگاه رسید
رسید موکب اقبال شاه و بر افروخت / حشم حشم سپه نصرت
باستان جلالش ز شوق رای و ... / نشست و ده و سید ...
روای نسیم چمن سعیت و مطلع ... / که شعله عرق افشان ز ...
هوای اوج سعادت بشبان آمد / قدر و کلش ... بیکاره ...

بگفتم ای ملک العرش چتر شاهنشاه / رسان بلوح جلالی که چتر ماه رسید
شهنشها که این قصیده طالب را / بدیهه نزد شهنشاه دین بیاد رسید
بلند مرتبه دارش کز و جهانی را / ز خاک فقر قدم بر سپهر جاه رسید
سواد این رقم مشرین بیک شبگیر / ز دال صفحه بافبال پادشاه رسید

تن خرافت مرغ دشمن از ناباش / بر گل و گلشن بجوش صفش خارباش
دست رفیقان بهوس سینه افرش بکار / پیرو بیجان مشو نامی سوفارباش
کرد مطالب مساز بر رقم رخسار دل / جوهر آیینه را صیقل نگارباش
زرد صفت ... / شیوه اغیار جذبه کنی یارباش
طایر آزاده را نغمه با هنگ نیست / در شکن دام عشق مرغ گرفتارباش
مایده طبیع را چاشنی ده ز حلق / بین نظر خلق را طلعت فرخارباش
زاب دم تیغ منع دست تشنه ده ابر بیک / خاک شو و همچنان تشنه ده ابر بیک
چاشت زبانهای تیز نشتر زنبور دل / نیش و گهر بدست لیک کم تر از بارباش
ماهی بی پلس آنابه نیارد بتاب / گر بگلو آتشیه مست درم دارباش
شیوه نوین دار بجا از سکه و زر ماه کم / بعضی از جمله روی بشت بدینارباش
حسن عروسان راز شیوه مستوری است / ای که زنهان عاشقی منکر اظهارباش

مایه‌ده پوشش یا زنهان خود بیک — اسرار غیب سکند اشکارا کریستن

صد شیوه بود حاصلم اکنون بشرمندگی — از یاد رفته جمله مرا تا کریستن

چشم سفید گشته زغم تا کلید وار — بنمود در استین بدیبا کریستن

ممنون موزو کریه خویشم که شمع را — انب بود که اختن اولی کریستن

اسباب گریه جمله مهیا زد و داغ — ای دیده جهت واسطه ما کریستن

اعیت اگر مقام شهیدان نیم روا — بر زندگی حضور مسیحا کریستن

شاد دم از کنار و ماند گلم زجیب — بر یاد آن قد و رخ زیبا کریستن

مشاطه دارم و دم زیبی دگر و صد — جبهه بگونه کو زنگهرا کریستن

دارم ذخیره در شکن سنبلین بخت — صد گل بکی زجلوه انها کریستن

عمری چه بیم دل شنید اگر بیستم — اکنون من و زجشم سوید اگر بستن

یاران چه واقعات خدا نگر بعشق را — دلمان دل نیکشد الا کریستن

نقشی دگر که بر ورق صبح دیده بست — رسم قدیم گشته حنا کریستن

یک دیده را تر شیخ مژگان بدیده بست — اصحبت نی سما کو با کریستن

نی نی زخنده روی دوران بهر هذار — زحمت نبید بدمژه را کریستن

شمع زمانه خازنی کز رنگ رایات اوست

دایم نصیب دین احمد کریستن

سخت خنک شیوه چو حاکستم — کرم ادا از سر شمارم کنید

چون پسه منصور نفورم زتن — تیبه بر چوبه دارم کنید

اهل ایام سبک سیر نیست — بر خرد خویش سوارم کنید

بیخبر از جاشنی خنده ام — نامزد گریه زارم کنید

عزیم از اوج طلاعت فکند — بر خه سوگند که خوارم کنید

بیکردم ساخته دل فقیه — زمزمه کوش گذارم کنید

مرغ هوا خصم قفس دوستم — دانم بگرده شکارم کنید

حوصله خرمن گل بیستم — تو ده آتش بکارم کنید

چند چو لوح هوس این دیده کان — چهره پیدا زنقش نگارم کنید

مرگل داغی گریبیب دل است — شبنم ان گل بکنارم کنید

سوختگان مردم از اهمه گیا — از نفس گرم حصارم کنید

گر زپ دست نبه شبنشا — بیخبر از درد خارم کنید

اب زخ کوهر خرم خطاب — جوهر آینه عارم کنید

پرتو رخساره مسیحم لب — شانه زلف تب تارم کنید

دوست زنابان عداوت شعار — خنده بتن سوی چو خارم کنید

صاف ترا از انبه بودم گفت — تیغ نصیحت کسنده شعارم کنید

بدامن چکردم بر زنار بی‌دار سبی
نهال قامت مژگان زبار غمزه دوتا
تو نیم خواب و من از مهر نیم خرده‌ات
چمن چمن گل حسرت کنم بجیب نگاه
ز شرم نی‌ای ترکی چشمگان نازک را
خوی نقاب اعتصار و جگر زجیا
بیاکه در غم بیهوده بر نشستن ناز
تمام شرم نگاهم تمام عذر گناه
ز بس که جگر آلود زاده از خشم
ز دامن مژه‌ام لعل پوش رستر کیا
عجب ندارم اگر شاهد خیال تو را
ز داغ زار دل تنگ من هوا کرده
بلی چه ذوق رسد طبع شوخ یوسف را
ز سیر لالا سیراب در نشین چاه
غمت بسهو فشارم گهی ز سبکرانی
چنانکه کوه فشارد کسی ز سنگ کاه
ز رنگ بی‌خفقان سکنم نقش کرسا
بزلف پر شکنت شسته شود ناگاه
ز فیض درد تو آه محبت الوم
بگینه زار فلک سبز کرد مهر گیاه
جنان هوا زنم که به ام رطوبت باقی
که تا فلک ز لبم آه میرود بشناه
خموش تا ز لبم شوق مطلبی هشته
که تا بحشر بود زیب و زینت افواه
چه بین بخت مرا خاک و سب بر درگاه
زمانه ساخت کرد و بی زمانه با دیبا
بهر سبای دلی دم سپهر زبانت
نگهی که شاه بخشم زند بحرف نگاه
مرا که زیب تن از خلعه نعلانست
چه جیب ذوق کشایم با خلعه دیبا

بر آن نژاد که باشد در و حدیث گناه
هوا ز فیضش اگر بهر و شود زبید
گه لاله جوشش زند شخص از طرف کلاه
زبان زفرش اگر بر شر سود شاید
گه خون شد فرسه و ریزد از عروق سیاه
ز فیض مقدم او خاک انفعد رباله
گه خاکیان ز مقرش بگیرند دوتا
چو عدل او کند امداد عاجزان شاید
که پوستین زنی شیر بر کند روباه
کنون که جنبش ابروی شاه غوث شاه
اشارت بت بتعظیم نامهای سیاه
سیاه مار قلم بر انامش چمد
اگر فرشته نوید بغیر حرف گناه
شهانم که ز شاه ابی سخن دارم
بلیغی که کلی آرد بیرون ز اشکال
کلی که دعوی سیمانیم بجوش آید
ز طبع و ناطقه آرم دو دلبه بر گواه
خموش طالب زین لغتها نقاط سبب
بر آرد دست دعا بر در حریم آله
همیشه تا نبود تشنگان بادیه را
زبان دل مرم زلیب حرف سیاه
مرا که تشنه لب و خاکبوس درگاهم
همیشه ورد زبان باد خاک درگه شاه

امیخته برق غضب چون کشتم آهی
در خزین که دون نگذارم بر گاهی
دود نفسم شعله چو خاشاک بسوزد
آمیزش بی برق بهنار کیاهی
کافی بودم شاه ضعف این که زنی بر
بتوان سرم فتکند بشمشیر نگاهی

من دم زنم نیک بر احوال زمانم / هر بیت بود زین غزل تازه گواهی
یوسف نیم اما ز چه چو مرم و کنعانی / بجستم سر راهی زده انگشت بچاهی
جایی که کمی گلخن بر حسرت و دردی / نی نی غلطم دوزخ بی آب گناهی
جز دود دلم حصنی نیست که با او / کاهی کله سر کنم از بخت سیاهی
دل پر ز دود دارم چه عجب گر بود مرغان / مردانه اشکی کمر افسر آهی
چون گریه بخوشه که مرا بود دل تاب / هر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی
بر گوش فلک ناله زارم رسد از صفت / ماند ز طنین کسی از بن چاهی
ای منکر سوز دل و آشوب دماغم / بگرو غلط جانب این خبته نگاهی
طالب چه زیبنت زبان گله بنیاد / پس ختم غزل کن به ثنا سنج شاهی
از خادمه آنچه هر اسی تو گواهی / چون سایه اقبال شهنشاه پناهی

این شاه جهانگیر که از گلشن بخشش
هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی

سر پنجه زند باد و تیر را نفس / هر سایه بخورشیدی و هر ماه بماهی
بادی تو ز دار تک چو دش که بران باد / امید بهر کام بکرد هر راهی
خورشید و قمر است ز دوران سپهر انم / شایسته آن سر بکف آید گاهی
اشاف کرامت که از نسل سلاطین / نشسته چو او شاهی بر سریر شاهی

مرکام که گیرد ز اجاری ادبار / افتد ز نشان قدم نویش بچاهی
گیرد به دو دست از دو خور چرخ ز خویش / چون مست غضب بر شکند طرف کلاهی
کو صبح کن خلعت زاین زمن چرخ / کان خلعت ز بیند بجبین خود و ماهی
شاها تو نبی امروز که بر ذات تو بخشت / چون مهر زدن یک سنه بر فلک سپاهی
شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا / بر سینه گاهی زده بر سینه گاهی
جیغم تو بر آنم که چو گلگون از خشم / خون از رگ الماس کشاید بنگاهی
تا ماه فلک سیر بهر شاه که از ناز / مستانه بسر بر شکند طرف کلاهی
هر گوشه نعل سم گردان تو باد / بر چرخ نمودار گلگوشه ماهی

زهی بزلف تو ناموس کفر از آنی / بلند از نکهت صیت اسلمانی
چه افتی که سلیمان کنج صومعه را / بعبس کعبه کنی حکم یا صنم خوانی
بقبله انکهم روی کز طبا نخورد رنگ / رخم چو قبله نما سوی خود نگردانی
قفس برین دل چون صوفی شکی چند / هلای قدر پسر دام آوری پرانی
تهانی از نظرم که چه مجبور روی نظر / درون چشم نیست جلوه است پنهانی
بهمت وجوی تو گردیم پای دهن بنگاه / من و حضرت و هر پرشان و دو بیابانی
نشان کعبه که جست کس از کعبه باز / که خضر بود و این ره بیابان حیرانی

بزیر سایهٔ بال همای چتر تو باد | پناه خلق چو ایرانی و چه توانی
بساط بوس تو با اجدهین شیر دلان | چه از سیاه عراقی و چه خراسانی
ز شیر رایی تو رنگ جزع گردون باد | نفس دوغ انجم دود دمان ز خفانی

مرا که دل شکیبد ز ناله و زاری | چرا بدل نکنم خواب را بیداری
شب دراز دلی پر ز غیش وقت سحر | بگو نه منع کنم دیده را ز تو تاری
بهجر اگر فکند نطفه مردم چشمم | سحاب حامله گردد ز رنج گلناری
بود یتیم ز اشک من از آن نخواهد آرام | یتیم را بود آری نصیبی از خواری
ز آه و ناله در آزار مردم شب دوز | اگر به شیوهٔ من نیست مردم آزاری
بگو نه زار نالم کز آن نکه دارم | هزار زخم بدل چار دانگ آن کاری
بشعله خشم ای سپهر رایت مهر | بین سپاه که از دیده ام علم داری
گو بهر زه جو در تاشی نه بهار | فراق یار کم است از گداز ام بیاری
ببوسه تار سرم دست تیم از تار | نه طوطیم که بیاسایم از شکر خواری
چو بندان دهن تنگ تر ز دیده مور | [illegible] دم دل [illegible] بار زهاری
ز رشک جلوهٔ آن خال عنبرین هست | که خون [illegible] دیده اهوبان تاتاری
اگر هندوی چشم ترا بغرمانت | حلال باد مرا و تفت جگر خواری

بوصف نوستاین کلک پی بر ده شوق | بزیر آن نهانم کیست جولانی
تبارک الله از آن شب ستاره خرام | که در حقیقت صبح است ماه پیشانی
بسطح خاک یکی شعله است با دخان | بروی بحر یکی کشتی است طوفانی
یکی رسیده خوالیست همچو نرگس یار | بسی دوخته تر از قطرهای عاصانی
هوا برعشه در آید گرش بر انگیزی | زمین طرزه در آید گرش بیوسانی
بهیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل و مو | چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی
بود عجب فرو بستنش بعقل شکیل | گره بیاد زدن در کمال آسانی
ترا رسد که چنین رخش بر فلک تازی | ترا رسد که چنین باره بر قصار انی
خرد بپاها انتقد خاطری نگذاشت | که در نوای تو بستیم نوای سبحانی
عبیر بر هن یوسف آورم ز خیال | عروس مدح ترا تحفه گر بجا سانی
ولی چو بود ز افتنگی طبع دهو آب | کشید سلسلهٔ آتشم بنادانی
منقت سفر و ریغ راه و شدت دلی | بجست نطق مرا سست گوهر افشانی
سخن ز خاطر افسرده ناتمام آید | تمام رس نبود میوه ز سپستانی
حدای انزوی بنده کار زین مدت | جهان کشیده ام از خادمات دورانی
درین سفر که نصیبم مساد دیگر باز | بگونه کوه غم بود صحبت جانی
غم زمانه بگو جلالت عارف را | ز لطف لوز لف بتان بیفشانی

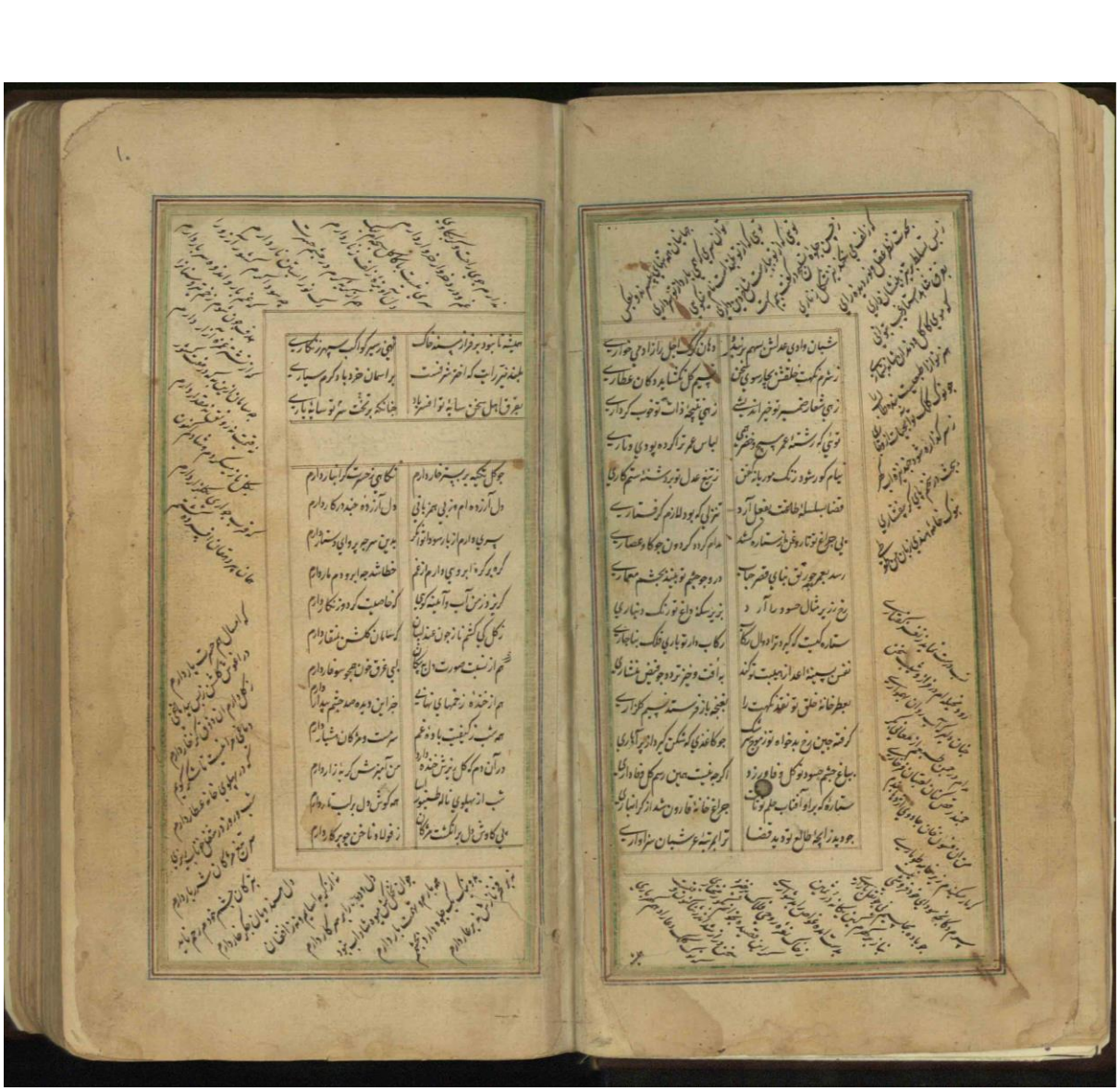

مسلمان نیستم پیستم ز اهل ایمانی / اگر صبح صنمی یکبار دارم
یکی عارفم تا نه پرورد شب / که از قبله هر دو قب انکار دارم
اگر عشق کفرست از شکر کرم / وگر کفر دینست اقرار دارم
یکی بوی خنده بیدرد / که از رشته ناله ان تار دارم
یکی بلبل لای پر و بال شوقم / که محو بی از طوق گلزار دارم
به برگ گلم دست رس نیست زیرا / چگر گوشه بر کوک خار دارم
درین حسرت آبادی روی دلدار / نه ساعان یک گام رفتار دارم
ز بیچارگی بر در رنگ جیشان / قدم آهنین همچو مسمار دارم
ندانم چرا بار بی انسان ظالم / چو لطف خداوند معمار دارم

صف آرای تیغ وقاح خاکی
که لب در شنا بنی کهربا دارم

بلند آفتابی که دور از رکابش / برج کوکب اشک ستیاره دارم
جدا از استانش ز اشک دادم / سر استین رشک گلزار دارم
دلی بی رخ او سر او از خجسته / سری دور از و در خور دار دارم
بچشم خلد گر جدا از آستانش / زبا کندن قدرت خار دارم
هم از کلک او در نظر عقد پرین / هم از نطق او در سهوار دارم

بهینه نخل طوبی در لباس نو رخ سبز / چو سرو جامه زیبش سیم سیما پر بنا شد
ز تیغش زانسوی دیو کرکلش بیلش / اگر بر باجهین افتد لباس اغوان پوشد
دل خشن رنگ نافه دون جوشن خان کرد / سلیخ ابرو بشیر چون تو زشکین بیکان شد
سر نو کرد بلیش آینه کل پیش رو دارد / چو گل در زیبا قبا بر سبک سر و روان شد
بید ای که رخش علوه تا از جرح جوکی / ز نقش بوسه نعلی و پایش لشان شد
ز سهم روی سوزنیع او در پنبه صوت / لباس رعشه چون بر عالم شیر بال شد
گریبان دعا را نکه آهن فلک زیبه / چو طالب خلعت خاص نفس در لسان شد
دعای سکنیم تا ان دل بر افشان نقد آبی / ولی آندم که صبح از نور در طبلان شد
الهی نخل بهر ای سعادت جامه عبایا / بران شاخ گل از دیبای عمر جاودان شد

ابی که بنو زین مژه تر فرو جکد / چون برگ گل بکسوت آذر فرو جکد
کلهای آتشین دهد از آب دیده ام / گر قطره بیال سپند فرو جکد
دود قماری از جکرم گر کنی بخور / خونابه از شبک مجمر فرو جکد
اجزای نامه آب شد از شرم نامه دوست / شکفت گر زبال کبوتر فرو جکد
در جبین قطره تو ز دلهای بیدلان / چون مشک تازه خون معطر فرو جکد
زین قطره بای گرم که شبهای هجر باید / در ها بهایم از مژه تر فرو جکد

گر باد دامن غضبش بر چمن وزد / زهر از جبین برگ گل تر فرو چکد
گوست حلاوتی کند از آب خنجرش / گر قطره‌ای بجیبه‌ی کوثر فرو چکد
زان کلک در بکیدن معنی کان بر سبک / گر صلب بر نطفه کوهر فرو چکد
طوطی چو مور با همه بر جاشنی بضد / گر نطق او که انجمه شکر فرو چکد
چون شبنم و گل از حرکات اناملش / آب گهر ز کلک معنبر فرو چکد
دندان دهنگ آب شد از بهر او دوات / گر تجه دوان غضنفر فرو چکد
از شوق زخم فربه تیغش بصید گاه / آب از دهان اهوی لاغر فرو چکد
هوت اختر از نهیب تو چون هوت قطره‌ای / از چشم سپهر هو در فرو چکد
در نقدت صفیر تو خوبی قطره‌ای نور / خورشید راز چهره انور فرو چکد
گر استخوان تیغ فشاری بدست قهر / در بزم عیش امی احمر فرو چکد
برق آب تیغ تو بر مرزی بیاد / رشحی از این سحاب مقطر فرو چکد
از گرمی سخای تو چندان شکفت نیست / گر سکه چون عرق ز بدن بر فرو چکد
تیغ تو لذیذ قطره آبیست خرم آنکه / این قطره‌اش بکام دل اندر فرو چکد
آب گهر ز فیض و قهای کلک تو / مرغان ناظر را ز پر فرو چکد
در بحر رای تو ز نداء هوط آفتاب / چون قطره از مسامش اختر فرو چکد
سیلاب سان ز آتش تیغ و خشم را / از مغز هم که انجمه مغفر فرو چکد

شکفت گر ترا کم اشک عدو دهان تو / تا صفحه خون ز دیده احمر فرو چکد
لعل شهابی شود از آب تیغ تو / خورشید اگر بچشمه خاور فرو چکد
انگشت پای خانه او گر بهفتمین / از تا نفتش که انجمه عنبر فرو چکد
بر صفحه سپهر عهد بلا رکت / خون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد
تیغ تو دل تو کند ش لب خضر اگر / زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد
بر باد عیش و شمن تو گر بهفتمین / زهر آب حنظل از نی شکر فرو چکد
در ملک و شمن از نف قهر تو تا بشد / ز انگشتهای دست رزه گر فرو چکد
کلکت غزاله است که صد ناوک خون / در جلوه اش ز ناف معنبر فرو چکد
با ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را / خون چکد ز ناف نگاور فرو چکد
وه وه چه تیغ نقطه برقی که آفتاب / از جلوه اش ز دیده اختر فرو چکد
هر قطره که ز دش از چشمه سر برون / گر فی المثل بکام عصفور فرو چکد
از تیغ نمونه فال ترنج زند بر تنش / گر خصم را بکوه هر افسر فرو چکد
عیسی بکلمه ثنای تو آب خضر / در کسوت حروف بدفتر فرو چکد
وصف تو کان بود بشل آب روی لطف / هیچ است از زبان ثناگر فرو چکد
گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار / شکفت ز آنکه از لب جاکر فرو چکد
طالب شمایل بدعا کن باستحان / شاید که آن رقم نگین تر فرو چکد

چسان چنین که هم گرم در طبیعت / بیرون فتاده است مورکانم
زمغز سخن بر کی پرورده چیم / چو باشد زهم پیکر ناتوانم
زمه خنده بگ بر نطق خوشی / چما کو خورد ریزه زر استخوانم
بر قصد خنده چون در آید بازی / کبک قلم زیر ران بشانم
بسوزد سپند اسمان از کوکب / سر شعله چون تیر سازد زبانم
همه شکر بخیم که نهاده کسینی / بطبع سخن لغو در دهانم
خور و رنگ تیزی ز شیرین بدانی / سر نیش زنبور شهد از زبانم
مسوز این قطیر بنا توان نیم / مسوز این شیرینی زنجیانم
بدل دارم اندیشه شاکر که / که بخیم چو انست من هم جوانم
بعید ان دعوی بدوشن خیر بازی / سر صبح بازی کند بر سنانم
سخن نکهت گل دهد در ضمیر / قلم بانگ بلبل کند بر بنانم
چکد نیشکر وار شهد سخنانی / زمهر سر خنده استخوانم
زبس که سخن گشته ام محو لذت / غذا طعم معنی دهد در دهانم
زمد کعبه سان فال مشکین بیاسی / ورق از نم عنبرین نامه دانم
بهم منم معجزه از سخن را / ثنای خاقانی از امتانم
کلیم الله دانشم بی تکلف / کلام الله نطق نازل بشانم

ترا وین از نطق طوطی طبع بنم / ترا شیوه از بانگ بلبل فغانم
خرد بر پرد افتاب افتام / سخن بر جهد اسمان آشیانم
نسرود ابو از عشق بوبام / سخن چون کبوتر معلق نشانم
نفس تا زکرد و جو از باغ نکهت / عبیر بهشت آورد ارمغانم
بدین شوخ طبعی بدین تازه خوی / زهی تحفه شاهوان زمانم
ولی شکر کز انست باز طبیعت / نه از شاهوان بلکه از ساحرانم
معلی کلام مصفا ضمیرم / طلیع بیان مرصع زبانم
نمک بسته از کنج لبنا دهانم / کهر جده از مغز دل تازه نانم
گل دانشم دست کشت طبیعت / سزد کز نزد دهوای خزانم
شجاعم چو شب انکهی شیر گردون / نه چون روبهان مزور جبانم
زجنگال شیر است پیکان تیرم / زنطع شهر است نور کمانم
بجای سنان در شنده بینی / طلوع سهیل از فی خیزرانم
کند طوق در حلق گردون کمندم / کشد سیل در خشم اخر سنانم
بناور دو انش بیدان کوشش / بچنگ دلیران رکب جهان بهلوانم
کرت نیست باور بن انکه بیدان / بتیغ و قلم هر دو کن امتحانم
نبوشم زه چون در آیم بکوشش / که این شیوه نکت در خانه دانم

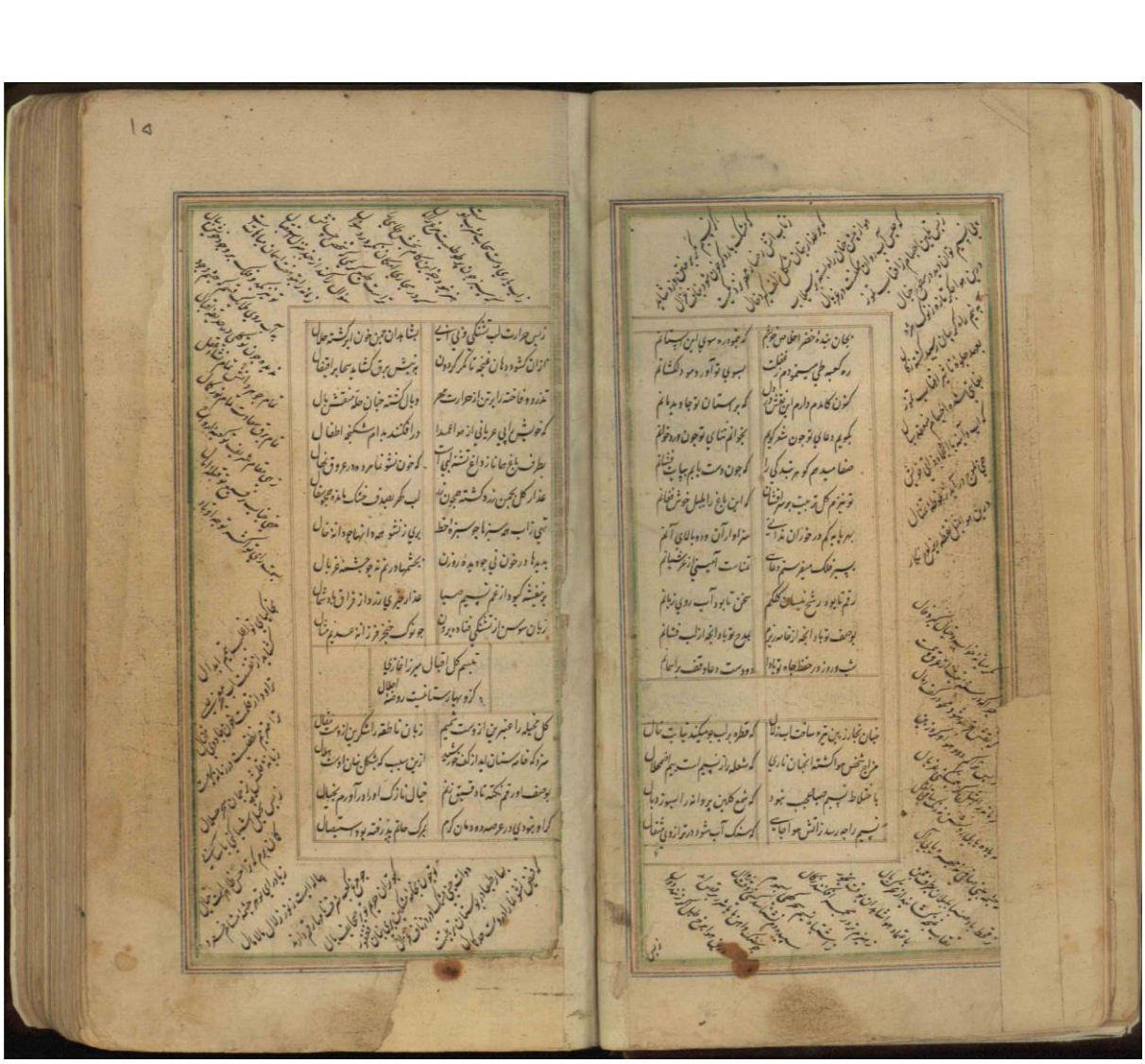

زبس حرارت لب تشنگی فتی بی‌آب
بشاهدان چمن خون ابر گشته حلال

ز زان گشوده دهان غنچه ناگه گردون
بنیش برق کشاده بحار بر بقتال

تذرو و فاخته را برتن از حرارت مهر
وبال گشته جنان حلقه منقش بال

که خواب بی‌پایی عریانی از هوا غمدا
در افکنند بدام شکنجه اطفال

بطرف باغ همانا ز داغ تشنه لبی آب
که خون نشو نما کرده در عروق نهال

عذار گل بچمن زرد گشته همچون زر
لب گهر صدف خشک مانده همچو خیال

تهی ز آب بدیه سبزه با چو سبزه خط
بریان ز تشنه دهانها چو دانه خال

بدیده در خون نی چو دیده روزن
بچشمها در تن تو چو جشنه غربال

بخفته کبود از غم نسیم صبا
عذار خبر بی‌نده از فراق بدخال

زبان سوسن از تشنگی فتاده بیرون
چو نوک خنجر خونرز آنه عزیم قتال

تبسم گل اقبال میرزا غازیا
کز و بهار ستانیت روضه اجلال

گل بمیله را عنبرین از دست شمیم
زبان ناطقه را شکرین از دست مقال

منه که خاره سنان ابد از کف تو بخشیده
ازین سبب که بشکل بنان اوست هلال

بوصف او رقم نکته تاد قسمتی نم
خیال نازک او در آورم بخیال

گر او نبودی در عرصه دودمان کرم
برگ حاتم پژمرده بود سبطال

فتد زالطف هوا میوه در سبد و بجاک / شکوفه گر نبشی رو شود ز شاخ نهال
بلطف در دل خشم اندر او دری بگشاید / بهم در تن علم اندر او رگی بگشاید
در این مصاف که از عکس تیغ مینارنگ / هوای معرکه پوشند ز مردگان سر زال
ز لعب کینه بدست طلان آتش خو گلگل / ستان بیخ در آید چو شعله احوال
ز هم جهت تنزل شود قلوب بیزار / ز هم طرف تحرک شود صفوف قتال
ملال تیغ شود گردن فلک الطاف / تم کند شود ساق عرش را خلخال
ز بس تحرک پرکار تیغ و جعد دوال / به پر نیان هوا مرتسم شود اشکال
مکان منبت گردد ز تخته بر دو شال / ز بس محدد گردد ز قوطه سر دبال
فتد ز پیکر خم از نمودگان بر خاک / بدند سایه شبیک بصورت غربال
همی نهند عقابان تیز بال خدنگ / در اشتیاق دل دیده بیضه‌بان بال
دم رجیع خدنگ از فراز سوی نشیب / هوا بریزد پرو زمین برآرد بال
تو در میانه گهی از دها گرفته بکلف / چو شیر گردون آتش فشان از جبال
عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل / حمال جوی در عرصه نبرد همال
برقص در خم رانت سحاب رفتار گل / که داغ بوبه نهد بر جبین باد شمال
نگاه دار که چو خشم آورد بگو نه نعل / ربایه از خم گوی زمین مطال
بچال و بر چو خم بر و بخشم و کین چو پلنگ / بحال و خط چه تذرو و بدست باز نگال

ولی چو سوگ از شیر شرزه طالب نیست / که جنگ و دندان رنگین کند بخون چنگال
چه با هفت در این فتنه رانده‌ام / که عالمی بمن افکنده‌اند طرح جدال
مرا خلاف و نزاعی بکس نه چیز نم / که مردم ز چه افتاده‌اند در قیل و قال
بحال خویش کجی مرد فاهم کفاف / بکس نه صحبت جاهی مرا نه دعوی مال
رهین صحبت ابنای روزگار نیم / بطبع خویشتنم پیوسته در جلب استقلال
بعوسکاه نداشتم گرد آخر فرض / بهر که تنشینم گر بصف نعال
چو به همتم انگ نشسته قلع و قال / بر آستان فلک از زبان استقلال
بساط آرزو هوس طی نموده خوشتنم / بذره پروری آفتاب جاه و جلال
با شتاب لباس و غذا نیم در نبید / کز اهل حال زبیه قبیح اطفال
بهر چه بهر سد از دست شاکرم شاکر / شکر نباشد عقل عجب نباشد شال
ولی بود ز توام خشم آن که نیست دلیل / سر بهر شش سانیده مرا بال
در آن گشت سخن قصه مختصر طالب / یکی برشته تفصیل کش ز اجمال
محل محل اجابت زمان دعا / بر آرد است بدرگاه ایزد متعال
همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر / محامد شب و روز و مناقب مه و سال
نشسته خجسته لقا باد و روز خوش فرخنده / مهت مبارک رو باد و سال همچو فال
دل محبت تو آینه روز صیقل عشق / جهان خشم تو سوهانی ز تیغ تو زنگال

شدم شاداب ترجون عنوان نازم ز نام نامی سرخیل توحسین بود دایم

سحاب فیض عبدالله خان ان مظهر احسان
کرفی پیری ز دست حضرتش ان درده ای کانی

جوان بختی که بر چرخ تاصف جبر آسمان
خطه فیروزبختی تواند ز ان لوح عشانی

بهشت بارگاهش ابود زان زینت ایمانی
که رضوان زاد و حاصل شود مقصود در بانی

ز استیلای شوق بیحده خاکه رشح جوام
فلک را سر زند بیشانی دیگر بیشانی

بدست جود بشکافد که جان تهی دستی
بعرقاض تجارب در سر زلف پریشانی

بکف الماس کون بخشش کیاه زهر را نامد
که روید از کنار چشمه سار آب حیوانی

تواند عمر پی اندر نوبهاری خزان کرد ح
کل اقبال ان مرعقد هستار رنج شانی

بهمه عزم عدالتش کمان از شاه ایلی خاطر
بهم نابد دران غنچه دلبار خندانی

زنگ منزل صدای قصه کبک دری بلند
بگوش عندلیب از خنده کلهای بستانی

بزم اندر سپاهش نظر کن که دید هستی
هر بیجلیب با صولت شیر نیستانی

گلستانست دیوان ثنای او که در عیش
ندروی بیکنید فلک وخط مسطر خیابانی

بصبحی که بنفشه زیستاران در کاخش
زکاه عنبر و بوی مشک ارند قربانی

جوی برکف نداد مکن جارش ایجن کرد
بصد رنگینی شبال طاوسان بستانی

زنرم دست کنج افشان ایجن دانه کوهر
بزیر دامن دریا کوزه ابر نیسانی

چو بری روی بختی کر بوش زلفی دکیسی
بهشت جلت را سلسبیل کردی ارجانی

کیا از زین دود زان خاک شکین تا دم محشر
بدفت بین دمی کو ابرهت را بیاران

شود سرسبزه آرد میوه شاداب چون طوبی
بباغ شعله کر شاخی ز نخل عمر نشانی

بیاد شرح راست بی تامل کو دک عمی
تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی

فلک کوبای کیهان در خم چوکان لغزد
جو آری پای در زین رکاب تنگ چوکانی

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان
بتحسین تلطفش که کوشه ابرو جهانی

سهیل تیره چون طالع شود از منزل نسبت
عدو را میوه دل کو دانجون زنگ جانی

نه بینم هیچ شاه را بهوشهای کوناکون
هوس چندان که شمشیر ترا بینم بیزبانی

دران بازار جان کز رونق جنس بلاکردد
متاع عاقبت ارزان تر از کالای ارزانی

غضنفرکان افشن خیلی را از روی هم تنبی
بکنج ابروان خوشی کند با چین پیشانی

زباد صبح ماند رزق ارواح ای سکندر
در آب تیغ کردد کشتی اجساد طوفانی

بلان از بیم پیکان سر نهان سازند در تقدیر
که در بلدان اهن اهنین خصلت بدانی

چو ضحاک از سر دوش سواران تیز بجلی
نماید چون یکی مار دو سر اندک بجانی

زمین نظاره باران تیز از هر طرف کردد
روان از خطه صفحه زده سیلاب حیرانی

هلاکستان شود روی زمین چون بیستون عاشق
زعلی بادیان زمین فرسای جولانی

زده دو انجکری خار خس زان زلف عنبر
شود اشفته اندر مغز عالم روح عنانی

بسوز از گردون گزین خرمن حیا / مرا شعله در خان و مان اوفتاد
بیاد نمع کو آب گز انیان / مرا ده در مغز جان اوفتاد
دلم را زین چار بازار ارکان / بهر بیع چندین زیان اوفتاد
تنم را زین معنت گلزار گردون / گل شعله در پرنیان اوفتاد
جهان بسم افسرگی کرده شاخ / بنوبتی که شعله از زبان اوفتاد
تنی را دل زنده نیست کوتاه / که خاطر دل در جهان اوفتاد
وفا بیحود دانش بنداز دستی / ز بحر جهان بر کران اوفتاد
کرم صبر خفا با فشان بیابی / بانسوی کون و مکان اوفتاد
نماند است بر حاجبان دستگاه / گرد داز ان شادمان اوفتاد
بسی که اگر کسی جبه دار جا / زمین اوفتاده زمان اوفتاد
ز افسردگی بلبلان چمن را / گرهای دل بر زبان اوفتاد
گلی نشکفد بر دل از زهر گلها / گر آتش در بر گلستان اوفتاد
جهان را کی بیشه دان که در دوی / اجل بیحو شیشه زبان اوفتاد
کو زنان ان بیشه غافل گر نشان / حریفی بدنیا نشان اوفتاده
کی زانسوی خواب کیست جوان / کی در تشبیر جوان اوفتاده
کی بر شبنم غلف در تنگ او / کی سیر خورده ستان اوفتاد

غذروی که بر شاخ غافل نشسته / بیک جنبش از آشیان اوفتاد
مکن گر ز شوخی کم شیطان / بجنت الفردوس از آسمان اوفتاد
نگه نیست در شیوه هر عنوان / چنین اوفتاده چنان اوفتاد
سخن آسمانی بسوز که سخن / بود بیستر چون آسمان اوفتاد
سر تکیه ملبو که بر عرش سایه / چو هم که بود تکیه دان اوفتاد
مرا با بلندی خطرت نظر کن / که در پای خلقم چو سان اوفتاد
سخنها یی چرب از زبان نکم / چو منزلت که از استخوان اوفتاد
سخن گر ز اندیشه از خلب نکم / چو گوهر که از جیب کان اوفتاد
نمی صفحه از خامه عنبر نیم / مزلف چو روی بتان اوفتاد
بشعر ز از خاطر بی سبا / مرا نقش بر پرنیان اوفتاد
ازان یا بعالم که مرغ خیالم / بغایت بلند آشیان اوفتاد
بر اوراق نظمم که افتاده تیغی / بر خاره نوخطان اوفتاد
حدیث ازلیم بابی نهاده بر آن / جوابات بر هر زبان اوفتاد
ز اندیشه خامه بخش فضلم / که سر تیز بیحو سنان اوفتاد
بر زیده ان نوع دست عطا / که هر راه گلشن بنان اوفتاد
عروسان طبع مرا از لطافت / ز ابیاد عارض نشان اوفتاد

زبس برده‌ام سجده ز راه الم | شکستم به بوی بیان اوفتاده
ز صف ستم استخوان خورده گشته | کرم سایه از نردبان اوفتاده
زبس ناتوانیم و لاغر ز درد | چو عکسم در آب روان اوفتاده
بیان گشته در ساعت از آب چشمم | اگر زور رحم بر کران اوفتاده
ندانم چرا نه بشم آخر چه سازم | مرا کار با آسمان اوفتاده
چه بگشاید از ناخن چاره سازی | بکارم گره بیش از آن اوفتاده
بگردابی افتاده کشتی سیمم | وز دو لنگر و بادبان اوفتاده
عجب گر توانم صعود فرین دیدن | از و تخته بر کران اوفتاده
گر افتاده‌ام شکر باری که هستم | براه امام زمان اوفتاده

علی دیدی انکه اعظم بتیشی
تن خصم چون فرقدان اوفتاده

بگرگشته او از وجودش انکه | بگوش کرام جهان اوفتاده
بپایش سر و پا فدا کرده دشمن | از و ضرب تیغی زبان اوفتاده
تب لرزه از هیبت ذوالفقارش | بر اندام هفت آسمان اوفتاده
نسیمی که از جیب خلقش فزاید | روان بر روانش فغان اوفتاده
غباری که دامانش از دست داده | بظلمت که سر در دوان اوفتاده

شکفت اگر گلی زد ما قبین عدل تو | سیراب سازد از عرق خلیه زار
نی بخشش ترا بیان پای التماس | نی وعظ ترا تقاضا چشم انتظار
از فرط چو در رنگ خارا بدست تو | نتوان قرار داد که گیرد دمی قرار
بحری بود گفت که بهر موجی افکند | صد بحر گوهر از دل هم قطره بر کنار
گنج فلک گشایی و لؤلؤ فشانی ز دشم | صد عقد گوهر عرق از بی کنی نثار
بجز از سیاست کف جودت بر آورد | هم ز شاخ مرجان انگشت زنهار
از خشیه سار بخت عدوی تو خورده آب | زانرو ز خواب وانشود چشم کو کنار
خصمت ز خیره سر که فروشت تا جرم | چو شیشه بر سرش صف ناباره بیشمار
بخت تو خواب اگر بفشاند بزیر خاب | غفلت ز روزگار برآرد دلش دمار
تو جرعه نوکر زدی بخیمه رد انش | صهبا زده تا بگوش و رسیدی لب خمار
در عهد عشرت تو هم غوش تی گرم | خونی جگر ز غصه دل جزول انار
در دور شرب تو تبلک بون گو بافت | ابی نشاه چاله سر بی خبر سر قرار
در روز عدل تو بادای غزه نیست | گردن ز خم بیش تصور دلی نگار
ابری که باغ خلق تو زان باف آب | دو بخور مجمره مشک بو در بخار
نازاده طفل گشته ز جاه تو از قدر | سرتاج دار بود و رحم تاج اقاقه دار
بر باغ صید که جود و زهاد ناوکت | گلهای زخم بشکفند از بیکر شکار

کاندر نبی که از تو شکین نقاب ابر / روی قمر عیان نبود یک ستاره وار
پوشیده دیده بی نم پیش کم کنی / بر جامه کو آب نداده بود و تار
در زیر صفت جوشن الماس روز رزم / کز حلقه شان حذنگ نظم کم کند فشار
گر موی سنگ بی بین شخص کینه ور / گر از شبری بدل مرد کارزار
صافی دل ترا نبود بیم تیر کی / کاینه بلور بود این از غبار
روز وفا که شعله مزاجان رزم جوی / چون بوی گل شوند بباد صبا سوار
روی زمین معرکه از نعل مرکبان / گردد چو لوح سینه سرمان خاش و زار
خورشید بخت ابری او بختم و صبح / از بس که بر هوا متراکم شود غبار

طبعم کند دانش معنی سمندرسی / وانگه فشانده از پر و بال آب کوثری
طفلم ز پرده های سخنم خانه خیال / هر دم بجلوه آرد تنهای آذری
از آتشین طبیعت غرابی روشنم / معنی جگر جوشنده از نفخ خاوری
چون خامه ام سبیل کند عنبرین مداد / اهوی چین خیال شود از ناف کشتری
یوسف ز تاو از درود بوار خاطرم / اما تهلیت مصر من از جوش منتری
ارباب طبع با خرد پیشینه من / اعزای فهم راجع سازند مستری
آندم که ناف اهوی کلکم بر بیع جلد / افشانده سر هموار بر و خشک ذفری

برخار خشک اگر گذر دشمنان فتد / گویند باهم اینک دهای شوشتری
در بر کلوی خشک ره آرند بر سر آب / لیسند آب شوره که بهین آب کوثری
با حس باطنشان باشد هم اشتباه / کین شان بود همیزه خبیث ظاهری
در از حواس باطنشان نفوذ نه / گیری بگوش هست و ز من شد گذر کری
با این بطیبت که و این فهم و حس ناس / هر یک سپرده اند بخود نظم بستری
اما چه نظم نظمی چون شعر المیان / از بی با هر چه تر زنی پروری
نظمی چنانکه هر متفکی ز سواد آن / داغ رص شد بعذار [illegible] وری
دیگر ز ننگ سر تو نماز لب مرتبش / گر ز آنکه در برابر هوا نیش آوری
مشهور گشته اند بدین طبع در جهان / از بین این که طالعشان کرده یاوری
در بی نظم سیر تشان بر تو واجب است / غسل زبان اگر غلط نامشان بری
در علم خست و حسد و کینه ام نه / بگو بوست نیست جز این شان هنر دری
او اب و طرز نیش زدن را چو کژدمان / آورده اند با خود از بطن مادری
و ز انتزاک جنبی با مار سینه اند / این زهر هر کران همه عقد برادری
با چوج و ارم هر یک با تشنه زبان / آورده اند رخنه سد سکندری
کو تا بی سخن همه خوف هست و جان / یا این که کرده چهره سندان بی سنگری
از شتر این سیاه دلان سیم پناه / بر در که امام زمان نقد عسکری

نامه شام کفر کند عرض خیر بی / وز بیم صبح دین نکند هر مس دری
وقت کر نشین ایقال مستدام / چون خور برون خرامی با تیغ جدری
وانکه بسعی باز دهی اسلام بر نشی / زین رو بهان کفر لباس غضنفری
بخشد کرد معجزشان مغفری عرش / نمای معجزی که کند باز معجری
در بحر کف بهوده بخشد کرد شانا / کشتی شکسته ملتی عرصه بری
بشکن شکسته زور قشار الوی قهر / وانکه وه بدجله نوشان شاه دری
جمعی کزان صبانه باسلام مایلند / فرمانشان بجاده شرع رهبری
طالب رسیده وقت دعا رست مال آر / وانکه چون دعا کن ختم شاکری
کز خطبه تا نشانه بود خطبه ترا / انجم کند خطیبی افلاک منبری
شرعت همیشه تازه بود در بیان نقش / وین رسم خوش اساس نباید کوری

بلبل نظم جوابنگ غزلخوانی کند / نغمه جان در سپهر کلهای بستانی کند
غنچه معنی بمشک لبه سوی لفظ / چون خیالم آرزوی گل بدامانی کند
شاه جمشیم که از بس ناز کی نامه تنم / بوی یوسف در دماغ پیرکنعانی کند
وارد ابر خاطرم ان مایه از دریای فیض / کز تراوشهای او هر قطره عمانی کند
جیب کلک از نامه معنی شود صحرای جان / طره مشکین نگرم چون پریشانی کند

وانکه طبع عالمین کر بانگ کردون نشنوی / آنچی کسی با حضیض خاک کسی آنکه
در زمان مشرب او زاهد پرهیزکار / باده در ساغر زندان میدانی کند
دور نبود کز نسیم لطف عالم کیر او / شعله را در چشم عطر کریبانی کند
چون کند آهنگ میدان نازنین دوشان / کوه شعشیر را چون شعله جولانی کند
بس که دست قدرتش شیرین کند تیغ از نیام / در تبسم زخم اعدا شکر افشانی کند
باد قهرش کر بکلزاری وزد ناروز خشم / غنچه خواند شبهای پنهانی کند
در زمان عدل او از بس مراسم انتظام / غمزه پنهانی بدلها نشتر افشانی کند
کرک سیمین پنجه سیلی خورد از کوه فنا / کر بدور حفظ او جز شنجرفانی کند
کر خلود خاطرش اندیشه صیدی کند / هر سر موی برین پنجه پیکانی کند
بس کرم ابد تنک از دشت انجا شیر نیان / زخم او چون کام شیطان آتش افشانی کند
خنجر تیغش چون بر آن اندر خطات نیام / در کلوی تشنه مرک آب حیوانی کند
وه چه تیغ الماس کون برقی کز انکام صاف / چون کند بر فرق اعدای سلمانی کند
سایه اش کر بر زبان اندیشه عجب نبود بسی / کز خون کار راهی دهر عمانی کند
هر نفس از باد چاک اندازی ان تند بر / خصم را جیب خیال تنک دامانی کند
چون بوصف نوش اعدا مرشکین بیاد / برق سرتیز او فرق سیل افشانی کند
نقطه انکه آسا بر عرت بر زد از جرم خوش / بس که کلکش مرکب آیین تیز جولانی کند

سحر که غنچه کشاید گره ز پیشانی
ز دم دم از دم عیسی نسیم پستانی

سحر که بلبل هجر آزمای نازه وصال
بنغمهای دگرگون کند غزل خوانی

سحر که طره جان مشک سای نسیم
بطرف عارض گلبن کند پریشانی

سحر که از اثر اشعه شبنم و باد
هوای باغ زند موجهای عمانی

سحر که ابر کشاید بساط فیض کند
بصد هزار دل دست کوه افشانی

سحر که مژده بران صبا بخیزد
نسیم بوصف صبا یابد بهر کنعانی

سحر که روح مرا جان شاد دست کند
شراب جای نجی از نبات رب سبانی

ز دست زهره جبین ساقیان نیم جا
گواه غمزده و مسند از نگاه نیسانی

سحر که صوفیه دران ذوق نوش نشند
هزار نغمه بستانه در دعا خوانی

سحر که نوس طبع سخن وران جهان
کند بساحت اندیشه تیز جولانی

بسم سیر برون آمدم ز کلبه تار
قدم کشان و خروشان چنانکه صیدانی

هزار زخمه برب چو باد خور و زنی
هزار آبله در دل چو ابر نیسانی

ز جیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم
بخون بر آمده چون قطره‌های مرگانی

ز سینه فوج کشان نالهای پی تا پی
ز دیده موج زنان گوهرهای جیحانی

خراش ناخن الماس ظاهر از زخم فرزد
چو نقش بسکه ز بیشانی بزرگانی

ز چاک سینه جهان مشعله که میتوان سوخت
ز زهر شراری از آن دود تیره پیشانی

سخن رسی که بایای طبع موی شکافی
نگفته نکته کند حل او بماسانی

ضمیر دانی گر نیک توجه خاصه
کند محاسبه ممکنات امکانی

دمی که خنجر کفش کلک در بنان گیرد
بروی صفحه زند موج آب حیوانی

ز جیب خامه او گر صبا برد خطرانی
بنقش خامه شود زنده صورت انسانی

بیاد شعشعه رای او دل اعمی
شود بجلوه ظلمت زدای نورانی

که در سواد شب جهر تار توانند
ز پشت دفتر خاندن خطوط پرانی

سینه خامه شکیبش ز حرف سوی
چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی

بگوش اهل زند نغمهای داود
بچشم غفلت کشد سرمه سلیمانی

بوصف فطرت عالیش بکنه گویم
کرا استماع شود عقل محو حیرانی

کجا قرار گرفتی سند ادراکش
اگر نگرد پی این عرصه تنگ میدانی

صبا نگشت طبعش بخیز رنگ ذوق سخن
چو سوی باغ برد نکهت گریبانی

عجب ندارم اگر غنچه از نهایت ذوق
شکفته سر زند از گلبن گلستانی

خدایگانا مدح تو حد طالب نیست
اگر چه ناز دهد نطق او ثنا خوانی

چرا که عرصه وصف تو زان وسیع تر است
که طی کند ره او صد هزار خاقانی

چو بست حد تلاش ره دعا گیرد
وگرنه ساز زبان پیش قصه طولانی

همیشه ناز نسیم بهار و عطسه صبح
شود شکفته دل غنچه‌های بستانی

بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد
هر آنچه از لب پستان بشنود درشت
درین بهار که از فیض عام نشو نما
نهال شعله کشد قامت از دل فرنا
عجب مدان و مکن بی تنی ترنم کم
اگر بلبل بصوبر سر زند قفسه باد
هوا کشاده و در انبساط نزد کمیت
که زخم دل شود از خنک انسام آزاد
ز بوستان چه نژاد و در ایجنین فصلی
که گل عرق زده چوشد ذکر ره حدا
اگر نسیم کند بیل حشر سوختگان
هزار تخم بروئند سر کشد ز زباد
ز شوخی اثر تو بهار نزد کمیت
که خون لاله ترشح کند ز دامن باد
جهان بر تنه کشته انتعاش انگیز
که شخص غم کند از نام خوبش استبعاد
نشاط ریخته چندان بروی هم گیهم
بطرف دامن روید ز خاک خاطر شاد
گره ز کوشه ابروی خوشدلی برخواست
ز اشتیاق چین شد جبین عیش آزاد
شکفتگی ره دل گرفت تا جایی
که طفل غنچه تبسم فشان ز زاد در زاد
بعهد معدلت اعتدال طبع بهار
ز بس که شخص ضرر جید و آن اعتقاد
بدیده ذوق بکه داد سود ذوالاعلی
بسینه فیض نفس بخت برخوردار
سه چیز صیقل بر وحشت اندرین جیم
بوغم ز تیرگی عارف نه کودک شاد
مئی که باد از نمایی نشاند خیفش
مزاج روح شد در طبایع اجساد
نوایی ز مرغ که آزادی تحریرش
رسد بشهر بان نامه نشر صاد

کنون که زیب جهیزات داغ خدمت
بسهو هم نتوان گفت مرد را آزاد
فلک غبار درت را ز روی شان دگر
بمجذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد
توان حیات فشان چشمه سار بر آبی
که از تو فیض برد دو دمان استعداد
بچشم تربیت ار جانب جهان نگری
هجای قدس برون آوری ز چشمه خاد
سمند طبع تو در عرصه کند جولان
که شخص هم کند از عطر پرش فریاد
عقاب فکر تو در زوه کند طیران
که مرغ عقل نیارد زهم بال گشاد
تبارک الله از آن صحبت از بین عظمت
که آب خنده ده جلوه در لباس مداد
بروی سخن ریسم سحاب نیسانی
جهان جهان گهر نعت کند ایجاد
هدیه ریزه از و حاصل آیات و انوف
بسهو هم نکند از هراس آحاد
سزد که از اثر سیف و هم قلم خوانند
گر شق او دهد از ذوالفقار حیدر یاد
بود بحرف نهانش نهفته هر باطنی
سنان چهانی بهر دیغ جاد
خرد بناهای اوصاف بیشمار ترا
زبان خامه از تبه جرن کند عقد او
کو بوقت رقم بستجی مدایح تو
هم از زبانه کلک تو اش سد لداد
اگر چه حرف ثنای تو حد امکان نیست
که مدت وصف ترا لاثنای اعداد
خدایگانا گر یابم از تو دستوری
بوصف خود دو سه بیتی کشم بقول اوتاد
قرار نقد فزیر بر لم که داست
گران بکی نتوانم ز شرم پیش داد

انکر بشیله حل کن و در کام زخم ریز / مرهم طلب ز خاندهٔ عیسی نشان مخواه
بشناس گوهر خود و در جیب کان مگرد / منت کشی و کنه خسروان مخواه
تحقیق چون حریف تو شد مهربان بکوش / توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه
بخل سپهر و ظلم گه انگیز زایس است / عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه
گر صد خلاف وعده کند یا تو وعده کار / یکره بهر کای از آن ترجمان مخواه
خوناب دیده تشنه کامست می بجو / لخت جگر ملاک دانت نان مخواه
گر طوق رنج گردن سیمین بران بود / گر گنج لب کب ن نوشین لبان مخواه
ایکاه معنوی تو بود کرده فرج فرج / اسباب طبع این صف دو شنگان مخواه
ای چشم مست یار گر نشانی سر مرا / بنگر بروی بخت من و سر روان مخواه
اجرام علوی از تو طلبکار رهنوا اند / منت کش اشعه خورشید شان مخواه
ای خنفر جنبه را بجوی نفس عزد / تا سر آه و ناله لب تشنگان مخواه
در بحر غم که منبع طوفان لذت است / جون عیش ران سفینه و کشتی کران مخواه
کین ملازم جهلت ابای علاست / جنس عدیم مهر از این دود مان مخواه
خود را بکش بزاری و هم خود و تو خود / قاتل بجوی بهر خود و تو خوان مخواه
مقصد بر فرد شیوه ادا سازد و گزر / واعظ ندا بساط جهین و دکان مخواه
عریانی سخن نگین است پیش این / خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه

زبس

زبس جادی بطبعان نمی‌رسید / جواهرم که بکلک گوشهای الماسند
چو من ز ساده دلی تخم مهر افشانم / بسینه‌هاشان کو کنیم انفاسند
هستز تخم وفا بازه بدست منت / که این سیاه دلان در تجسس ناسند
گنایه‌ها از ری جست و طبعشان / زبس بطبع جادی بوی ز اسناسند
باطلس سخنم دست رد نهند و منز / که این خزان همه سوداگران کرباسند
بیخوانکه نوود زره باهل سلوک / همیشه تشنه لب خون خضر و الیاسند
بظاهر ار چه بزرگند لیک در معنی / چو طفل ساقط و حامل اصغر و الناسند
بزرگشان منگر زانکه عقرب علکم / فسرده در دهانشان و غرق اماسند
تمام دیو نژادند و من هزار یم خوان / از آن چو سایه من بنگر بهر اساسند
در آب و خاک طبیعی که قطره قطره آب / کزین بکلبه دلین هفت دانه کوس طاسند
نه نند غوطه و توفیق غسلشان نشود / که از حجاب خاطر حینه و سواسند
چو دانه نخل از جیب خوشه فکرم / پی شکستن ای سنگدل نواسند
برند جان ز کفم زانکه منکر جهوم / چه گه اهل جهان گشت طبع رادا سند
دگر بدشت مجانو سن قلم را نم / تمام در حلوم این سیاه دنباسند

بوصف شان بکر نظم را چه بکار باید
خموش طالب کاینان غرب اجناسند

من کجا شوخی پرواز کجا | صعوه بال فغان بی نگست
تقسیم تیره بی روزن باد | ناکسان را طبران بی تنگ است
تنگ خلق تنگ بیش کردیم | آهنان بی مژه نمان بی نگست
توهم انگشت نیازی برسان | تا بدانی که جهان بی نگست
لغزه گام خرشیدی بهت | تا به کامت ازان بی نگست
مرهم از مغز تنگ سازم باز | زخم را بدان زبی تنگ است
عصمت ناله زبن کم ساخت | بیش از بن ضبط فغان بی نگست
آه ازین بذله سرایان زمان | که زبانشان جهان بی نگست
جوهر همچنشان نی اثر است | بیضه الفشان بی نگست
سبه زخم دل یاران کردیم | رونک پوش جهان بی نگست
داغ برکف زکه خرم جیم | قاف تا قاف جهان بی نگست
مرهم سوز بزخم نفکند | دست این مرهمبان بی نگست
خامه راند زبان کرن طالب | بیش ازین طی لسان بی نگست
زقبی چند زنوکن طالب | تا کی این بی مژگان بی نگست

صاحبا برگ عجبت افزون باد | نقل آب و هوات میمون باد

فقره از لطایف نثرت | تاج حکمای موزون باد
لفظ گوهر نژاد شادابت | شبنم غنچهای مضمون باد
اتصال دخول املاکت | بنظرف کبار اب افزون باد
تصنیف کهنه سازد ار کویم | قدم ملک تازه میمون باد
دل مجروح فتنه در ملکت | بمهر زلف لعل مضمون باد
زاعتساب مهابت نیست | کش سر تازیانه در خون باد
خصم را اول انتعاش شرابت | انشاء با کرشت افیون باد
دشمنت را چه غم زطعن زبان | هم بطعن سنانت معطون باد
تیغ بر کارت شود چو محیط | نقطه خاک مرکز خون باد
برگ نیلوفر است روی عدوت | خم زسبلت ایمان کون باد
دوش کاندر نشیب سیل خطاب | گفت قدرت قرین کردون باد
عقل زد بر در تجاهل گفت | هان چه گفتی بگو همین چون باد
چون مکرر نمود گفتش عقل | قوت اعتبار زافزون باد
کش همی گفت خاصه وقت دعا | که مجسطی بقیفره مقرون باد
رو که لاف و گزاف دانایی | خصم ارباب فطرت دون باد
صاحبا حصت ارغمان تابد | سوی مامون بحکم مجنون باد

طبعش باد و طاس خور شیدش باد | به قوت شبانه مرهون باد
زهر افعی بکام اجابت | نایب باد ای کلکون باد
دم عیسی بگنبد حضمت | مایهٔ افتخار طاعون باد
دو به اگر در اطاعت کوشند | روی مرد انگبش گلگون باد
ور سلیمان خلافت اندیشد | از کف انگشتریش مرهون باد
راست گویم بعهد فکرت من | دوستدار و معاند ان چون باد
او همین تاج مرح بر تارک | وین همی سیع خود در کون باد

ام مگر ضیغم صفا صبح نژاد است | چون باد و سیم نفسی پاک نهاد است
فخر الشعرا طالب شاداب ضمیرم | کاوازهٔ نطقم بگوش ملاد است
طرحی نزنم کان نه دلش بیزد نیک | مدحی نگفتم کان نه سوادش نه مداد است
بی کاوش اندیشهٔ من خون معانی | در عرق اهل فضل همیانی فساد است
توقیع تقطیع دوی الحکم جمالم | در کلک ارادت سحر افزو زهراد است
فرمان همایون اولو الامر ضمیرم | در طی رقم دست در آغوش خداد است
گل باغ طبعم ارواح نسیم است | آذر گده فکرم خورشید رداد است
عیسی ز دلم نوش کند نیش کتابت | کو راهنه اینست که مشاطه باد است

از سلسلهٔ وصف خط این سر کلکم | هر نقطه سویدای دل اهل سواد است
پوشم نسب شعر چه دانم که نه دیبی | کین مایه بر اتمام این سیع شداد است
ان کلیم القصه که از مهر کل شاد است | عطر بای دکرم در سنگ خط باد است
وین جمله از نامزد طبعم از دست | از تربیت لطف دربا کف زاد است

دستور زمان میر ابو القاسم عادل
کز معدلتش ظلم نوا کستر داد است

ان واهب امال که با معدلت او | عصفور بریش مرد عنقا نزم جراد است
وان ناظم اجمال که از تربیت او | شهبال عنا نامزد بازوی خاد است
انجا که از جلوه دو صلب بیانش | صد طفل پری چهره خرد ناطقه زاد است
وانجا که نسب عرض کند شخص بیانش | همه کسر یای و خاقان بخش نفار زاد است
باد از سخطش پر زدان نوع که گویند | دست اثر از زال لرزه بر دهان باد است
خاک از نظرش بالد آن مایه که گویند | فیض گهر نامیه مخصوص جماد است
در رزم قضا خوردت نقد بر شکلات | در بزم ملک جبههٔ درویش نهاد است
تا گشته سهام سخطش جاذب مردم | جشم صف اعدا همه چون دیدهٔ صاد است
در عهد سبکباری یا او خیل مسیحی | از حمل صور بر بدنشان نفخهٔ داد است
انجا که دم از عطر زند طرهٔ خلقش | نکهت عرق ناصیهٔ مشک و زباد است

گل اکنون شد نگاهم نه بروی او نظر کردم
حسن بوشد خدا رم تا بباشش چهره بیم
خوش آن کز روی جان کز روی سوز و حرارت
بسنگ آستانش عنوان چهره بیم
حلالم باد لذات وصالش زانکه تنها
بجان باشاه شوخ خیالش عشق ورزیدم
مصور شد بدیجای نظر سیمای دوشیزه
چو در آئینه حسن مصور روی او دیدم
ز روی شیفته مانند شد وصد لاله نکفتم
ز قدش جلوه دیر بودم وصد شعله بالیدم
زمین کفت آب خضر از چشمه دهنش جوشد
فلک کفت آفتاب از سایه ریش ترشیدم
حلاوت با شکوه آن جانش خوانده ان
بر این صد رجا شفتم بران قدر شکر
نباشی بران چون تیغ بران تیغ بخشیدم
نباداتی بران چون ابر نیسان باشد
برانشتم چو زلف دلبران کاکه تاب
سر انکشت زبان از جانب ایشان بخاییدم
فشاندم از سخایش شمه در پا بیفشردم
نمودم از شکوهش شمه بر خود بلرزیدم
همه تجال هر کنج نیم بر بدو کو بیشه
بوصف چهره او چون نغمه در دل ترنجیدم
نکفت اسای بخش شعله میدان شکر
تلخ خاکستر افکاک را مرحبه کردیدم
نشد ماند بخش از افشان را تعقیب
دل افعی ستان خاک را چهره کردیدم
بجا کیا یا او نامزش لب سنا کستردم
بساط نشستکی از جشمهای خضر چیدم
لعابی بر لب از افسوس بخطش داده مانده
دو افعی چون دو زلف شاهدان بر شیدم
بر صوانی بخت خاطم مبدا و من کرفیا
کر شمه حسن بلاغ خلق او سیکو توبیدم

از سلب که کیر در حرف نطفه شیب دو
کارام نکیری دمی از ماده دو سیب
ان زنکی مستی کو کنی غالیه آلود
از بوسه ز عارض مرکان حطاب
داری دو زبان مو در سر افکنده و بیکر رخ
زانزوی خوابشی زخم اشده و توسیب
سر جعد بر بین فتنه از حالت کفتار
تو با سر بر بده و چه سان نفته سیب
دایم سر نکفت خرابی نیز کرت
مانند عروسان بکه جلوه نمایی
داغند ز رفتار تو کیکان و قدر دان
با انکه چو طاوس صد رشتی پایی
هر کو بسیه جنبش زنی غوطه سر آرید
صد کو بر تا سفته بر آری جو رسیب
مشکین بحر آری بکنار از شبه کوتاه
در غایت خرشندی و پیش بسایی
خواص نه لبک چو خواص کم جو بیان
از بحر برایی و بکر داب در آبی
با جیب پر از افعی فارغ ز کزندیان
شک نیست که مهاری و هم ماسایی
مانی بیکی پر خط و خال افعی بیجان
کرکان پر از زهر کند مهره نمایی
در کونه شبیه خی نفته سر انکیک
هنکام توالب تنوی در لب تابی
از جنبه تیغ آب خورت ساختیکر
زان تیغ نصف تیز سر و ونداد آبی
خاک قدرت صاف تر از آب حیات
مر جند کنا ساق زمان در کل لالی
زیر قدرت فرش و رهایی از افشان
از جنس سر قندی و از قسم حطابی
از صنف تنت سرخ نکشته بیش از ان
تیغی که سرت را زبون داده جدایی

از قدوم عید خرم شد جهان / همچنان کز جلوه گل بوستان
عید قربان تهنیت گویان رسید / با سعادت هم رکاب و همعنان
وقت شد کز خرمی خون حلال / جوش گیرد از رگ قربانیان
وقت شد کز خون مذبوحان شود / پر شفق سطح زمین چون آسمان
پنجه مرجان ز خون کوشند / پرورد از ساعد به پرورد جوان
گلها بینی بصحن عید گاه / خفته و خون از گلوها شان روان
سوخ اسمعیل و پرورد از نوش / گرد هم بسمل کهی تسبیح خوان
گرم بازار وفا از خون گرم / چون دل عاشق ز آه شعله‌سان
حاجیان گرد حرم مست طواف / یا فرج الله شان ورد زبان
با جبین خونریز عید ای انصاف / کرده خرم نو بهار گلفشان
اینک اینک میرسد نوروز خاک / میشود رنگ نگارین بوستان
ابر سبز و دمسیون خوش‌خرام / باد سبز و دمسیون خوش‌خرام
دشت میدوزد ز دیبا پیرهن / کوه میپوزد ز خار اطلسان
مو بمجنون میدهد از فرق سر / وندران موسکند مرغ آشیان
سبزه سبز گردد چو سنبل بلو / بر تن ایام تا مو بی‌سبان
خنده بر منقار گلبان میزند / غنچه گل در حریم بوستان

از نشاط عید قربان تهنیت گویان رسید / با سعادت هم رکاب و همعنان
وقت شد کز خرمی خون حلال / جوش گیرد از رگ قربانیان
وقت شد کز خون مذبوحان شود / پر شفق سطح زمین چون آسمان
پنجه مرجان ز خون کوشند / پرورد از ساعد به پرورد جوان
گلها بینی بصحن عید گاه / خفته و خون از گلوها شان روان
سوخ اسمعیل و پرورد از نوش / گرد هم بسمل کهی تسبیح خوان
گرم بازار وفا از خون گرم / چون دل عاشق ز آه شعله‌سان
حاجیان گرد حرم مست طواف / یا فرج الله شان ورد زبان
با جبین خونریز عید ای انصاف / کرده خرم نو بهار گلفشان
اینک اینک میرسد نوروز خاک / میشود رنگ نگارین بوستان
ابر سبز و دمسیون خوش‌خرام / باد سبز و دمسیون خوش‌خرام
دشت میدوزد ز دیبا پیرهن / کوه میپوزد ز خار اطلسان
مو بمجنون میدهد از فرق سر / وندران موسکند مرغ آشیان
سبزه سبز گردد چو سنبل بلو / بر تن ایام تا مو بی‌سبان
خنده بر منقار گلبان میزند / غنچه گل در حریم بوستان

خان گردون جلوه فیروز جنگ
نتیجه اقبال عبد الله خان

انکه رحمش بر رود دوره سحاب / وانکه بخشش طبل کند با دوران
انکه چون بیند کفش گیرد ز خون / بوسه بر داد از لب دریا کران
از شمیم عطر خلقش خلق را / مغز عطاری کند در استخوان
تیزه خطی بدست او کند / با دل دشمن زبان اندر دهان
از فسون خنجر او خصم را / پوست اندازه بگفت کرسان
دیده خصمش بنفار خدنگ / بر کند از صدمه خم زلف کمان
شانه دشمن شود دندانه‌وار / در تصور چون کند تیغ امتحان
آستین میل خدنگش خصم را / استخوان سازد در اعضا رهروان
دشمن از تیغش بر افتد اگر / نیست رسم که به افتاد استخوان
ناوکش چون بشتابان گیرد بهم / فرض گردد روح را نقل بدن
جای ربا بد اینچنین دلها مگر / سنگ مغناطیس دارد استخوان
نام حصنش بنودی گر سبب / آسمان بنیلی نگردی طیلسان
خون ز زیر پوست بگداز دهد / کاتش تیغ منزلت دو بهیچ
در زمان عدل او بهر ثبات / پرهن مهتاب دوزد از کتان

دعا ارادت این دور گر کنا / گر این نسبت بغایت خوش است
همیشه تا بروی سبز نخلها / مبارک دیوان مشکل ملاست

بروبت ماه نو بنیاد ایام / که دیدار تو بس نیکو لقاست

خوش ای دی بخوام ای خجسته عید صیام / که صبح منتظران بود بی تو شعله شام
گل از کدام چمن چیده بلبل یکشبای / که باز نکهت بصبی کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو دل / گلوی تشنه بخشکی تو تنه تاب جام
نبود خبر ز شب اب حلال محرم لب / چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام
حرام را که شنیدی مرتکب زبیم که بود / حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
نه باده را کف یار بود قدرت بوس / نه بوسه را لب دوست جرات جام
فغان نغمه جان نزم ساقیا چه طرب / که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
به اکلع شرب کجا کام و لب نبودی میل / که از شنیدن گل اخر زمانه انت مشام
بجای سکوه مسجد بجای خم محراب / بجای مطرب واعظ بجای ساقی نام
نه جز بواعظ و شیخی مجال گفت و شنید / نه جز نماز بکس شناسی سلام
کجا برامد مجلس کجا در امد عیش / کجا تواضع مستان کجا تکلف خام
کجا اشاره ساقی بلطف سوی ایام / کجا مضایقه در خیل بیکشان ایام

دگر کشید عنان چون فطارت / بر تخت کرم او سپرده بدر زمام
برو زباران نوان زبس شباهت یافت / که دست کنج فشانش کرام و ابر کرام
بزرگ گرفته و ملند برای تعویذش / قوای نامیه ناطق زبخت خرفام
بسنگ گوشه ابروی عدل او حکمت / گهان نامه نخوانند در دیار حمام
در آشیان رخ حضم او کبوتر راست / که مرغ زرع شکر در درو دمی آرام
ز روی بخشکی از کیمیای تربیتش / بنقره طلعه خاکی زند زبان رخام
در آن دیار که از قهر او هوم و زغ / باه سر دو توان کرم و داشتن حمام
مگر بروضه جنت عدو وش نشنید / که سرو رنگ ستانه زده بدادام
چو در سرشت دستش بمثل مال زدند / سئوال احسان عدو و تنزیح جاه
زبس که دام کسل طایر سبت ناوک / بتن زشوق فرو بران از دو اصمام
ز عشقبازی نزه دام اهنین بگشاد / که مرغ ناوک او را در آورند بدام
چو مهل حمله او دید روزگار رنود / خطاب خنجر او از در رنگ انشام
بصد دلیل که کرد دعوی فسرده دو / زبان خنجر او تیغ نصیح را الزام
زهی شکفته گلی کز بهار اقبالت / نسیم خلد رسد روزگار را بشام
اگر اشاره کنی مسیر خاکیان بود / بخدمت تو تنا عرشیان اند ام
چو طره عیشی شاهان گرفته شکست / زاه حشم تو افلاک راستون خیام

جراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد
مدام روشن چون شمع خیر و اسلام

نگارین ده‌هر انسان که دعوی عاشقی دارد
بدور عدل او خیر بود شب تا خاتمی فارغ
که بر سلطنت بدست ناصر دیدار خیال گل
زنا غیر نسیم عدل او در دشت چیرانی
که خار خون جگران از اشک مظلوم ما بود
بنا کوش عدو شد گهر پای چون رخ حاسد
طلیع آفتاب از جانب مشرق بود جانت
نقیض او بجور رشته فلک خورشید مینا
ز جهت آفتاب مشرقی شد مغربی تابان
که او را آفتاب مغربی زیب سیمان بد
عقاب ماه کش در بیشه‌ای گردانشان
ز اقسام خور نهاد گرگ او در دور عدل او
نشان داد سنان رمح او از عهد مهر تابان
چه او بر عرضا ناک زنگ از سیلی آتش
چو ابر عنبش هم مرغ گشت از تخلف
بگوش عقل از شوق احسان خود سایل
هم از دندان مادر گوره جگران بافتیم
هم از نطق مرد بیشه قوت مردان بد

کبر منور نسیم صبح بوی گل گران بد
ز دست اندازی ظلم در آه و فغان بد
شکایت نامه النفس سوی باغبان آمد
شفقت با بلبل لشکر راحت جنان بد
صف وادی نوردان منتقش بر زبان بد
ز مرد خام تیغش چو وقت امتحان بد
که تیغ آفتاب سایش ای مغرب جهان بد
گمان مشرق خام افتاده این مغرب جهان بد
که او را آفتاب مغربی زیب سیمان بد
که مرکان عدو خار قفس ای بیشه‌ای بد
تنعم منحصر در خوردن چوب نیستان بد
عدو چون حرف عقل گر جهانی نام و نشان بد
ز دست اندازی تعقیق سر مشرق جهان بد
عرق در دشت و شوی چهره در باد کنان بد
بجوش گوش عدل عدالت بیشه کلبانگ بانگ بد
هم از مغز مرد بیشه قوت مردان بد

دراندی چمن عندلیب شد خاموش
کان بی چو حاشا تصور است محال
دلم بخارت بوس از لب تو شد شیفت
ز دست گر بی خوب چو لاله داغ نباشد
هوای گلشن گیتی عداوت اگر است
بصفحه ریزه زر گل چمن چمن جاب
دلا بال که فرزانه صاحبی دارد
شکفتگی بنو دزان عجب که چو هر او
سمند اب تک برق مرتعش شد
بدور نازکی خوی او عجب کز بیم
پستیاری اقبال او عجب نبود
چو شبنم بجوی فرق گل نشین او
تمام مرغان ذاوران او سبق خوانند
مجلسش که بود سخنه زبر هم بهشت
جهان فروز دبی پستیاری روشن
بصد چراغ سراغ مشام او کمیده

برون شد بلبل او بگردون سعید شهوان گل
خراب لعل نوالوده گی و دامن گل
چو طفل مشرق گر مایل بود ز بجهدن گل
هزار جا اثر تار با تو بر تن گل
بخاتمی که بود عندلیب دشمن گل
که باصباحت صبحاست و شکفتن گل
نکلت و باشد ریم شکفتگی خرمن گل
بعضیانی یار است همچو نرسین گل
نسیم دست حمایل کند گردن گل
که زخم شعله توان دوختن سوزن گل
اگر چه فرق جوانان بود نشین گل
بلوح او است مگر دفتر طومن گل
چراغ لاله فروزد صبا بر دشمن گل
چراغ دولت او چون چراغ روشن گل
نسیم صبح چو بر سر زند ز روزن گل

بحسن خلق چو حسن چهره دنیا — یا صحبت بهشت اصحاب لاهور
کرا از آب خضر پر ملک کامی — دهان شیرین کن از خطاب لاهور
بود لاهور شهری جمله آرام — بیابی مضطرب سیماب لاهور
باسایش کرت ملت و آغاز — بروی سبز مستتاب لاهور
میان بگشاده خوش گرگش کرام — فراخ نسبت جزو خواب لاهور
هزاران زنده جاوید بینی — ز آب خنجر قصاب لاهور
برسم کاسبان از شام تا صبح — کنان بانی کند مهتاب لاهور
بچنگ زیور مشکین تار بندد — سر زلف بر ریشم تاب لاهور
بزخم جگر پیشانی خراشد — ز خورشید رخ اضراب لاهور
ز خلق بروی زناریان پر — نشان مسجد و محراب لاهور
سر شک ننگ را گشایی طالب — که جنس مصر باشد باب لاهور
قلم چون تیر سازم نقش کرد — هزاران قبله از القاب لاهور
کنم تازه مرید آسا شد بر دفتر — گرامنها بیان در باب لاهور
کو هم دوستگیره او شد من — یکی نطقت از اقطاب لاهور

خدا بازنده جاوید دارش
باب خضر یعنی آب لاهور

قرشتم کو تو گک حاضر جواهر فشان کنم — آب گهر بجوی فصاحت روان کنم
گیرم بکف پرندی و رنگ مانوی — صد نقش تازه طرح بهر ناران کنم
سامان وهم کلی قلم بود و ده آه — پس صحیفه صورت حالی بیان کنم
ارم بدست حلا از زبان خلد — تصویر زلف حور بران پرنیان کنم
اخلاص نامه کنم انشاء رنگ منوقا — واحکم بسوی عقد لقصی روان کنم

لوحی ترا شم از دل پر صد راو رقم
نام حکیم عهد مسیح از زمان کنم

آن آبروی کو مرا دانش کرد خاتمی — مردم هزار نکته رنگین بیان کنم
در وصف کوه من سخن آید ارادو — صد کلک خشک را رطب اللسان کنم
بیطوند مسوده ام با سواد خشم — هر جا بصف اوقلمی امتحان کنم
هر کو کنم قرات ابات مدح او — اول باب کو هم غسل زبان کنم
گو حبشی زدامن خلق مغطرش — نامغز را بدولت آن گلستان کنم
گر مایه از نظر اوت طبعش امید بر — زال سفید موی جهان را جوان کنم
چون فطر فطرتش بخیال آورم — هر واژه با جمال دو عرشیان کنم
در صفحه تصور گر نقش خامه اش — بینم خیال صورت باغ جنان کنم

کر بود زاری زهر کو نشنید بیدلی | از آرام دوست در نشانت بی‌دلی

بلبلی را شد مزی بوستان از لای نطق | آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق

شخص دانش اعتقاد الدوله که لطف کلام
می‌نهد دست بطبع شکر شعر شیرین نطق

گرنه بدی عیسی چنین بیان را در سخن | بر لب او خشم دل بگشایی از انشای نطق

چون زبان او شکر بود گر راحت جان | چون بیان او گهر باشد گر را بر آرای نطق

وقت انشای او در بخش نیست در نوع کلام | تا طبق کو را تعقد لرزه بر اعضای نطق

طوطیان را من زبان خویش بر انشای نطق | چون زبان شکرین او بزد طوطی نطق

هست طوطی یک در یکی انکسان مغز کلا | کلک او در استین دارد به بیضای نطق

با وجود نطق مستغنا ش نطق نطق | در خوی غیبت نشنید گر کند دعای نطق

هم زبال طوطیان قدر باشد شهر بلا | برگ سبزی کرد بر عیشش حسن برای نطق

لاله اختر بود او را کل صحرای طبع | دانه گوهر بود او را کف دریای نطق

نابود نام از نبی و صنایع جرم روزگار | پر می اعجاز باد زین نیاد و آن مبنای نطق

خامه‌ای بگفته گر تیغ از طبع مبین | نازم بهر تنگ صد معنی بیکتار عرض

بی‌کس نگفتار آشنیم لب بر | صبح توان کرد از زبان بی‌ادبی

منع طوفان انفس است دامن | مردی بر دار از بین مور مزنی نطق

این دل نازک مزاج و قید محنت | کردن مور انکی تسلاده آهن

از ازل آشنا ضادم اختر ما | هازم از دشمنان ظالم بر آسمن

روی دلم سوی غربت است و انگیخت | گوشه چشم کند زیارت من

بس که فشاندم گل اشک بهای | چشم من از تو دمک جو دیده روزن

با دل مجموع من کند ظلم زلف | آنچه کند برق با حافظ بخرمن

چون کنم اختر بدین حاسن | دفتر اشعار با دیده دوزن

در جهان از جهد ما غایی ان اشاعه | صبحدمی گر کنم بسوی شبین

گر بشل صحت عقل لب اسرار | گوش بدزدم ز عمر بای سوسن

باتن بار بجز در رشته تا نام | نانب عرکان شدن بوده دوزن

بت پرستیده ام فکلی خیم دارد | روی مرا زد چون جبان از جهن

دست جنون تا بکی جنازه دانم | موی کشانم بگرد کوچه و بر زن

نیم جوم عذر بست در نظر نطق | گر چه ندارد دو گون چون من

پرده مگر نفست چشم جوهر بازار | ور نه چون گوهر با هنوز نمیدان

دل بر مخدان بار گشته بیقیم | یوسف ما او فتاده در چه و بر زن

قسمیش نظر کرم و داد کف شود
کام روا ساز جنبه کوش زبانرا

آینه هشتم راز حسن جلا بخش
بس شنوا کن بنکه کوش کرانرا

کام زبان چون روانی بکشاهم
درج مدیح خدا یگان زمان را

صاحب کلال اعتقاد دولت و دین آنکه
بوی کل دولتش کرفته جهان را

تیغ دودم از زبان فتاده هر انکاه
راه سخن داده خامه دو زبان را

با نظر از حرمت نکارش وحش
حرمت عفت اخوت بیانرا

قوت شکوهش جهان کرفته بنانا
هست بشانش نزول آیت شانرا

تیز ترا بیش چو تیغش فزر کند خام
کس نشناسد ز شعله جرم و دخانرا

دهر بیاسای بعدل او بود آری
عدل فروزد چراغ امن و امانرا

کم کفش چون کفا و دریا از جود
خانه بنهاد جود خیره کانرا

منع ز دون رحمتش چو عام زیاده
تیغ شکین بدل کند ضربانرا

پیش ضمیرش چو حرف نزنی کاو بر خطا
برق از آهن کشد راز نهانرا

خارا فولاد را چو موم نرم اشد
کز نک طبعش عمده روی فشانرا

آب چو آینه عاری از حرکت بود
زان قلم او خست شیوه جریانرا

وه چه قلم سبز شاهدی که بر رفتار
کرده زبان کبر پای سرو روانرا

کارزار

کارزار بهر نقاب کشور عدالت
شسته بجایون آفتاب کانرا

صور بیانان مهند کر شکل موسی
طوق کردان هند شبه دلانرا

هر زه نه بیند فدر جهان کر تو تلف
هست دهن حکمتی بیان کنم آنرا

تیغ تو چون شهره شد بنوی شاهنشه
واهم تنجه کرد کون و مکانرا

ان صف نازکشان زنیم نهفته
در زه تنک حلقه موی میانرا

یاد خلاف تو چون وزید بکهسار
سینه پر داغ ساخت لاله نعمانرا

کرک بدوران پاسبانی عدلت
کر ستم از او کرده جور کشانرا

رزق جزا این می نیافته چون ترا
اماده فرمود کرفت خوب شیانرا

ای که جهان در پناه معدلت تست
حفظ تو از انسان بیجاع کرده جهانرا

کز پی تخصیص تب الم بکیرد
بچه روباه بنجش شیر ژیانرا

واهمه ضرب تازیانه منعت
بنده به پا بر نهند پسند زمانرا

پیش وقارت ز حمله باز نوان داشت
پا بکلک پیش پشه پیل دمانرا

دست تو چون استخوان منع فشاند
از جریان باز دارد آب روانرا

زان خم ابرو سوی کج نظر اسیب
فتنه قیامت خانهای کمانرا

سیر کنان چون ز صحن و حرم کلشن
عطف دهی سوی لاله زار خانرا

تا کل بهی ز نعل خنش تو جنند
غنچه کند لاله شکفته دهانرا

دران شکار که از دستان شکار انداز
هزار شیر زبان مست و دکار افتاد
بسوخت از اثر هیبت بعض شیر نظر
بهر چه سایه شمشیر شهریار افتاد

قضا شکوه جهانگیر شاه اگر بود
نظیر او کم ز اباپای روزگار افتاد

همان که گاه تماشای قصر ایوانش
اناقه از سر چرخ اناقه دار افتاد
محیط صنعتش از باد دامن شاهان
دو موج زد که در قعر فتنه کنار افتاد
قتاد سایه دستش چو بر زمین بفتد
بخاک قطعه از ابر نوبهار افتاد
عروس مانده بهر رای صاعقش در خوش
مران قدر که نهان ساخت اشکار افتاد
بر یک شکل کل از اختلاط باد صبا
ز بس که خنجر جوشش گهر نثار افتاد
چو عکس ماهی زرین طلوس سیمین پوشت
بخاک سایه بستش شیره و زار افتاد
بچرخ چنبر خورشید نقش سیلی اوست
که صبح بر رخ این نیلگون حصار افتاد
وگرنه کوی سیلی کجا و سازد رخ
چرا برنگ زر این نقش و عذار افتاد
جواب گویم گر بس کشش درم و بزرات
نشان سیلی از آن بخور زنگار افتاد
گزنده تا نک مغز اضعه چار پرش
که باد و شاخه سکان چه و العقار افتاد
بسینه صف اعدا اگر خیل مور اند
دو تیغه باز چو تنگ زبان مار افتاد
زهی ثمر بر دلی کز اشاره غضبت
برگشته پشته بیدان کارزار افتاد

درج دعا نیز باز کن کهربی جسد
در قدم افشان بکامه و چهار
تا که بود صبح طبع شغل صبوحی
بر همه کس فرض خاصه دو نسبه
می خور و مجموعه خواه و در چمن شعر
بال فشان ساز عندلیب زبانی
شاه نشین بگذران بجس احوال
اول شوال و آخر رمضان را

چو شهسوار مراجتم بر شکار افتاد
بزخم تیر تکه صید بشمار افتاد
چو قوم خانه زین کرد با صلابت شب
بصلحت قرم اهوان ز کار افتاد
صبح دشت چو حکم شکار جرگه نمود
زمین چو گوی در حلقه سوار افتاد
جنان وسیع در افکند طرح دادو
که وحش و طیر فلک جمله در حصار افتاد
چو طبل باز بانگ صید و رعان کوفت
زهم ز لرزه در دشت و کوه حصار افتاد
تحت باشه فکنده اند در گرد تو زاغ
که سود ماهی و منقار او نگار افتاد
زبال بهر یکی منکام کرم پرواز
بجور در زده ماهیان شرار افتاد
ز جنگ باشه چو افتاد صعوه گفتی
بجواب طبل استی ز شاخسار افتاد
چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار
ز بانگ کبکان شوقی بکوهسار افتاد
زمین جزیره جرغان نیم سبل گشت
ز بس مگاوک و قرقی و کبک و سار افتاد
همه ربالش ارکان بهر شت آکنده
ز بس بخاک پر و بال بر شکار افتاد

چو بیش شعلهٔ صبح بر شب جرح بجهره کونه کاهیش شرح وار افتاد
ازین نشاط که روحت آسمان از رشک گر باز در کف خاقان کامگار افتاد
کنون بر شنه مهرش بدار کز غدر دو باده در کف این در شاهوار افتاد
غرز دار مرا چون نگین خاتم ملک که گوهر م عصفا شهره دیار افتاد
غلاف تیغ و رمح مکن بجوهر من که این لطیف گهر باب کوشوار افتاد
نه حرف کن و من رمح کز و ابتکار ترا مدیح و مرا حرمت شعار افتاد
ترا رسال بیان هفتمین شاهد عیش که شهد عمر تو بر مرهر شکوار افتاد
پس از فنای جهان سالها تو باقی باش که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

زدم خوش صبح جوانی بر بساط معصیت کنون در نیز طاعت بسته چون صبح کاذب
ز ادراک نقصان مشرب در جهانها نوم آب که دو خوش از کوه ابر دی تو نشتم شد آب
چه شد که سکینه بی باده مستی بلبل بباشد مستی مرغ چمن مختلف صهبا
گناه می کشی را عذر گفتم کیست تا فردا که آرم در سجود خویشتن هم کلمهٔ معنا
کشیدم قطرهٔ چند از ذلالت تخم خواهم زشرم آن کنشی بارم زرم دیده دریا
بهم امر کردم ای دموی چند و بهم بهم که با آرد بخشان ای بهم ای ما
درون از لوث عصیانش ستام ابد مبادا که در دل نگذرد از هیچ نوعم دامن الا

کمر رشد بخشم اطلس و اباخوش ای لوت که فرخم بر بهای باشد و پسندم مصلا
خدا دارد و را کز خوش نظر زخور دو دی شیرین کوی ای طوطی بیت شکر خا
اگر چه رقص سنان روح را در دو جهان سماع حسو خیان هم نیست خالی از شا
زبان دراز کر ستغفار و دل طاقت معاذ الله بی باشد بتر زین خوش مو
ز راه جرم و طاعت هم ضعیفم هم بکار ضعیف طاعتم بی بود ز جرم را
بر کرم صورت اعمال نشت از دیده تنگ شد غایب کنون هم در نظر دارم هو
زبی نقصان عقل و انش و هوس خوش ضعیف کس بیاد این سودا در هیچ
ز رنگ معصیت سامان غرت کرد کام بصد افتادگی در راه طاعت میکنم
جو باد از جوش آزه هوس عریان میشم کنون من و میدان و تنگ فرخ شنیدم
برو ساقی فتوح شیطان باز کف بیشم که اهل توبه را با جرعه نوشان نیست
تو شم بی اگر در مجلس رحمانیان باشم بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیما
امام انس و جن شاهی که نبود بکر او اسلامی سهو دی کافری کبری و دی
خطیب نعت منبر شاه دین داماد پیغم که بر منشور ایمان چون نامش نعت پیغم

گل سرخ گلستان شهادت حیدر صفدر
که در فردوس بنور شمع و شیر و مرد حیدر

ایزد تعالی کز نشی ستانش نیست سایه درون چون خانهٔ زنبور مشهور

بجز سودا گران کشور حسن شوخ بیمهر کسی
که نفروشند در بازار او دی جز بهای

کف پا گرم و ناز کتر از برگ گل حسن
حالت این که از خاک ره او بالا شود

بدلب تیغ ز هر الو و ادبا ز دلب دشمن
جهان عشقی که بازه مور باشد مصطفای

ز بی مهری آهی کز دل تحقیق نام صبح دانای
نزد بر سیم گل تحقیق نام صبح دانای

غلامان ترا گیتی غلام بادشاهی
بداغ بندگی بشناسیم رانیب تقاضای

اشارت کو نه کرده ره لب کو هم لفظ
اگر بحسن حیات را بود در کار رضای

بدل صغرای صغی تا یکی بر خواند را باشد
بتیغ حصری پنهان دلش را تیغ صفرای

دلم ده دل که با شبه مهرت در مصاف
ز خون دشمنان جاری کنم هر سو دو دریای

ترا دارم جهان کو خصم شوق افاق کو دشمن
چه پروا هم که را باشد حالم چون تو خواهی

جوانم مهرت سر بر سر کنم بر فرق ما کو
اگر شمشیر زهر الود بارد غیب بر رای

بزرگا و سلیکا رحمن از چه بیجرم
مکش ولمان که در محشر ندارم چون تو خواهی

یکی شمشیم فرو مرده ز باد و اهل عیان
مسیحا از دم پاک تو دارم چشم احیای

کیم گر زنده جان یا قم انکه هر انوار
مزارت را کی صندوق پوش مست پالای

ولی از عمر اگر یابم لمان خواهم کند اخضر
بزیر هر کلیم از پرده دل فرش صحرای

دلم ده دل بدار او توجه تا بیرون آرم
کلیم خویش را پاک از جنس خود نوازی

بکف دارم یکی کلکم شفاعت آرشه تیر
ز دین نور این پروانه منجو اسم اصفای

یکی طفل شوخم چو مرکان بخونی
که بازی بخون جگر میکنم

ملی خلعت لاله در صحن باغ
جگر بر سر نیشتر میکنم

برامت کی دین چه بزم
که از سر مه خاکی سر میکنم

نو جون تیر مژگان کشایی
سویدای دلرا سپر میکنم

بدل میشوم همچو کشتی سوار
و زین هفت دریا گذر میکنم

کفافت نه گر کب چنگ خرا
بدین تیر آهی که پر میکنم

کسی کرم در طاقت عشق هست
منم در جهان کین قدر میکنم

ز غیرت چو رو میدهد وصل یار
نگه را نه خود را خبر میکنم

وفا دارم و تاب آزار و بیمهر
بتفضیل عرض هنر میکنم

مرا شکوه از خویش نه چند زغیر
بستم بقضا و قدر میکنم

بدین پنجه زهره بی سالهاست
که پر خاشی اشتر بر میکنم

ستمگر نیم و ز هم گو بدین
بیک ناله زیر و زبر میکنم

مرا در حریم خرد راه نیست
از آن جلوه بیرون در میکنم

کلی چیده ام از گلستان کفر
که زنار زیب کمر میکنم

هوایی مرا در سر از عشق هست
که پهنه زباشیشه سر میکنم

بما منتیم نسبت لطفی از آن
تلاش ره خطر میکنم

مهد جهانگشای پادشاه جهانست | مهد نشین شرع خاندان رسول

نور محل یکی نگرد بیش بگاهش
نور گنان میرود نقد قصر فتحنور

نیست فلک را بپاکدامنی او | در بن پرده کنیزاره مستور
نغمه وران عصمتش بین خواتیم | هفت نقاب افکنده زیر ده طنبور
با اثر فیض خوش ارزوی لطفش | ناز بهم کند چراغ ناسور
عصمتیان حریم او نشناسند | لاله سرمت راز نرگس مخمور
ابر کف او ز ناک دامانه | خوشه گوهر بجای خوشه انگور
دمبدم از شوق عطر سای مشکش | رفت دنیا گذر ز خلد برین دور
باقی جود کشش ز جنح ابد مدت | زنگ کلید بست ملذه در گنجخور
نی بصران از فروغ شمع غبرش | رشته بسوزن کشند در شب دیجور
کرده بزخم از نگاه بانی فلک | ریزه الماس کار مهر کافور
ایکه مع عزتت بجانب غیرت | هست در آفاق بی گرم خور تو دور
لوح دلی صاف تر ز آینه داری | بر صدرت کرده زکات دلی مور
ای تو عمار بکعبه خواند هما | بس دل ویران کرده بی تو
کو بخراسان رسد بهر تو اندوزی | جانب فیروز کرده نظر از دور

ای کلام تو بسکه گاه سخن | سایه دانست پناه سخن
عقل کل با همه سخن دانی | بر تو هرگز نیافت راه سخن
جز تو بر سند قضاوت کست | گر بسر کی نهد کلاه سخن
نیست ممکن که در مجالس نطق | جز تو بر پس فتد نگاه سخن
نگر موبینه طلاکارت | سحر باقند بکارگاه سخن
خاطرت موج خیز دریا بست | جاودانی در شاهراه سخن
بر سر موی کاره رود صفت | نه همه گاه بلکه گاه سخن
چون زبانت سپاه سالاری | نشده وقت سپاه سخن
تو بجای امور سید الفصحا | شه نشین از تو پشت گاه سخن
ای زبانت ذاب چشمه خضر | رگ سبز از راه گیاه سخن
وی بیان تو چون کلام کلیم | از مقالات پادشاه سخن
نموده بچین معنی تو | بر سفی سر برون ز چاه سخن
صاحبا از مبال آخر شعر | بلحاق او فتاده ماه سخن
سر بسر خلق و شرح سخن اند | نیست یکدوست خیرخواه سخن
چند باشد برنگ نقطه خال | گوکب بخت رو سیاه سخن
در دل این دو گر کنی مختار | راه زندان او نه راه سخن

روح نورانیست بی‌حد لطیف / تیغ صفتیست در نیام سخن
عقل دانند که افصح عجمی / نیست ادات نسق خام سخن
نشوی است باده یک سوئی / بخود از شاهد مدام سخن
مستی عاصیان بجام می است / مستی عارفان بجام سخن
صبح باشد دمای خاطر تو / بگه عطفه در کلام سخن
چرب سازد لب سخن گو را / مغز مدح تو عظام سخن
چیز با فسون مدح تو نشود / وحشی گوش خلق رام سخن
بیشکر خنده خاطر تو نبود / تلک ذوق در طعام سخن
ای قعود تو بر سریر کمال / علت خانهٔ قیام سخن
نظم گوهر بعهد تقریرت / خجل از حسن انتظام سخن
از قبول تو قابل اصلاح / زخم نومید ز التیام سخن
در زمان تو جه تو بنظم / گر جنایت خورند بکام سخن
داغ دارد رواج گوهر را / رنگ اعزاز و احترام سخن
لب بحر از بیان خامهٔ تو / سوی گوهر برد پیام سخن
از جود اره بگوش حلقه کرد / نیست گوهر ترا غلام سخن
رسدت گر بسیم صفحهٔ زلفی / سکهٔ سلطنت بنام سخن

واجب آمد بدان صفت که بود / بر زبان لازم التزام سخن
باغ بیحار تحسینت / نشنود بوی گل مشام سخن
گرنه گلگت بنظم در کشد / زود برهم خورد نظام سخن
پیش از این داشت روزگار تو / تشنه‌ها بهر اهتمام سخن
وین زمان دارد از غنایت تو / سیبی در رخفت مقام سخن
رخم گلگ حاسب تو بود / برص معنی و جذام سخن
بسته احرام کعبهٔ حیرت / میروم ره بباستام سخن
لیک در عالم رسیدن نیست / گر چه دارم بکف زمام سخن
سخن از حد گذشت هان حاسب / بیش از این ره مرو بکام سخن
گفت و گوی سخن بطول کشید / شد کنون وقت اختتام سخن
بد عاروکه وقت مسکد رد / چه در افتاده بد ابرام سخن
تا که آمد سخن ز دل بزبان / تا که گردد زبان بکام سخن
التزام مدح شاه باد / از دوام تو بر دوام سخن
عقل است از پی کلاه تو باد / تا بود ظرف شاه جام سخن

گرنه مخصوص حضرت تو بود / باد باد شاه حرام سخن

در دل چرخ را بگوش تو زه نیست / بلکه خروش افغان عرش برین را
غیبت امید کشود نیش جهانا / زابروی من وام کرده زلف چنین را
در نظرت کائنات ریشه و هو نرم / آه چه سازد کسی فرو رخ بین را
دعوغه صاحبیت میشود آخر / میر سعدت زانکه نیده شد بین را

نیر اقبال پادشاه جهانگیر
کز کفش خلقت در ثمین را

آنکه بفرق کمال دست علایش / نسبت خوشبی است تاج را بنگین را
بر ورق دل زعدل او بتوان کرد / فرق ز هم شکل مهر و صورت کین را
آینه در عهد تازه روی خلقش / بی نبذیرد مثال چین و چگین را
شیر غضبناک رامش گر بیک خواب / کرد مقید مسته از شیر غرین را
نور فلک است در کمین ذمیمش / شیر نیستان فسرده گاه زبین را
گر نظرت بر رگان کوزه گر افتد / مشتری ارزد کند سفال زرین را
گردون دارد جسم انع مهر و مورد / شمع خرد را فضا دولت و بین را
بامدد شمع رای او بتوان خواند / در دل شب سرنوشت چرخ برین را
شد بوجودش سکندر است که در تن / روح ارسطوست این و زیر متین را
لطف ازل سر بهر داده بدستش / عاطفه دو برین و رای زرین را

چرخ ضمیرت زبس جوانیه صافت / چشم کان نو برده عرض ثمین را
در دم اندیشه چون بحضر اقبال / چرخ دهی خاتم سهیل نگین را
رنگ پذیرد جهان بتیغ و شش از بس / لمعه فروکیسو و آسمان و زمین را
گرد سفیشان زظرف دامن اجلال / هین که فلک شست و شوی داده چنین را
در دو سر چرخ زاد و است مکن باک / صندل پیشانی سپهر برین را
گر دو جهل سر خوار گشته بعدت / شیر فراموش کرده طرز کمین را
مال پرستان که جو سینه معدن / غوطه نبرد داده اند جوف زمین را
زر لب از دهشت سخای تو بر سر / فاتحه خوانند گنجهای دفین را
نسبت خوشبی باستان تو دارد / پایه از آن شد بلند چرخ برین را
رخش تو با سینه چو کردن طاوس / ساده شمارد سرین آهوی چین را
خاک جهد بر فلک زغلش کوسی / ضرب سمش تا زبانیست زمین را
تا نشود ماغس زگرمی رفتار / سبک شد از مست باد دامن زین را
دست زنان چون همی بشهد بدایم / زهره کند آب تند شیر عرین را
سهم تو دارد بدل که با همه شوخی / می نشکافد نسیم مروق زمین را
ورنه بیکدم زدن برافکند از وی / پرده ناموس کنجهای دفین را
ای اثر ظلم زمان تو تا باب / عدل تو معمور کرده خانه دین را

نمی بیند تبسم تن نزارم را / که ضعف ساخته شریان نبض چون سطرم
ز خشکی نقش در نوازدن کوسی / که نغمهای ترم را فرو ده بمسیر
جبین منم که ز رشت غبار فرق نبود / کرم فتادی صد کوه بیستون بر سر
کنون اگر فتدم برگ لاله بر فرق / کشد همی سرم اسیب آهن مغفر
سپهر اگر ودی سکتی کنون دفعت / که حاقم شده از برگ لاله نازکتر

نماند قدرت بیمار هفتم زین پس
ترحمی که شدم نقش بالش بستر

طالب اماده شو که گوهر فیض / بر بساط زمان بیفشانی
نور مشتی برون دهی ز جهان / ماهتاب از کتان بیفشانی
شهدی از نوش خانه نظرت / بلب قدسیان بیفشانی
شبنمی از بهار شادابی / بر بیاض جنان بیفشانی
عطری از نظرهای مشکوی / بدل زعفران بیفشانی
فضل جز کان طبع کلکت / گلستان گلستان بیفشانی
جبین ابروی نطق از کنی / خنده بر زعفران بیفشانی
مردم از بوی لاله صد داغ / بر دل باغبان بیفشانی
نغمهای کلوخ ترانش ضمیر / از عروق جهان بیفشانی

سرمه‌ات چو هر سبت آن چشم
گر باعی سنان بیفشانی

در هاوس عرش زان ناچند
دانه بر ماکیان بیفشانی

سعی کن تا چون چمن گل چرخ
بر شقه قدسیان بیفشانی

شمع ایمان علی که بر بادش
هست یقین بر جهان بیفشانی

آنکه با چرب گوی نیشش
طیبان از لسان بیفشانی

روضه آتش چون در آوری بغیر
دیده دل چکان بیفشانی

سده آتش چون رقم زنی بجبال
چهره خون فشان بیفشانی

ادبی گیر و غبار گوش بگر
زلف روحانیان بیفشانی

ای خوش آتش که بر سر کوش
طرح آه و فغان بیفشانی

قدسیان چون بجا کبوتر اینک
گرد ای از بنان بیفشانی

صبح چون غاوان بلبل
بوسه از استان بیفشانی

گر غباری ز دامن مگرش
بر جگر خستگان بیفشانی

هر زمان از لباس بیقوتیش
عطر بر کاروان بیفشانی

گل دم گر بیاد تر بیتش
عرق مهرگان بیفشانی

چون بخم خرنامه قدرش
کلک جادو زبان بیفشانی

طالب منکم ز زمره افراد کون را
دل تا زبان ناچیده ادراک دیده‌ام

هر گه سبو کشیده بیشی کشوده‌ام
خون در عروق بحر افلاک دیده‌ام

آن نقشها که عقل در آئینه هم ندید
من بی کتابش خود در خاک دیده‌ام

با عدت نظر به صد آفتاب شرم
خوی بر جبین شاهد ادراک دیده‌ام

هر گه کشوده‌ام نظر هست نیاز
در طبع ناز شیوه امساک دیده‌ام

با صد کلاه سر اهل ذوق را
لب تشنه زیارت فتراک دیده‌ام

بس خون بذوق ریخته و سوز فشانم
زین جبهه‌ها که در طلب چاک دیده‌ام

صد ره بذوق گاه‌ش غیش چون خرش
شرمان فیض لحرف ناک دیده‌ام

آن راز ناگه در کتب غیب ثبت هست
من در خطوط جبهه ادراک دیده‌ام

در دل انتعاش می‌تاب مدو کار
جبین جبین اختر تابناک دیده‌ام

این زاهدان ساخته خود فروش را
در جیب سبحه خون دل تاک دیده‌ام

وین عاشقان سوخته شعله پوش را
در زیر خاک علاقه‌ناک دیده‌ام

آنکه ز لباسان فریبدون قبای را
سجان بگردن انعمی ضحاک دیده‌ام

بخواست حکم قصد ز آمیده از لعم
هر جا که نبض پردگی تاک دیده‌ام

در پرده‌های دیده افتادگان شوق
جوش ترخ نظر بک دیده‌ام

زمانه مردک بیشم خوش جمال ارد | گاه مهر زدنها عالدت بیکین
بدور حفظ توی انتقامی اسانید | سموم و شعله و الغوش الاونسرین
بیک شکفتگیت ای بسا که شغل کند | ز طرف جبهه و ابرو و زلف و گلگون
زفانی ارلیب دیده دیر تر برسید | ز کام عزم توان استان خاندان
درین روش بی خفد بر جرم این ناچیز | برون زد از لب اندیشه عذر کی گفتن
نشان فعل سفد تر از روی قیاس | هیچ دیده نبارست دیده خاک نشین
فغان کشیده که ان نقشهای دلکش را | بجذب ناصبه حاصل کند ز روی زمین
که چون جبینش این فخر فلک شاه | سلال زاری کرد و فراز عرش برین
بخاکپای تو کین بود وجه تاج خیش | وگر تو آینه در ضمیر خویش ببین
ادب کراست که این عذر نزل اندازد | بحشم هم خوی خجلت جبید بیش جبین
کنون سزد که بدین نکته نازه خط دلش | کلاه کوشه اندیشه در کل بخشین
همیشه تا متفرق بود نبات انعش | ترا عناصر اقبال باد چون پروین

استخوان پوش مرکبت | که سر از سپهر بیارد
خون چکان موشکی که او را تنش | از کف گر بهار برون آرد
انچنان ضعف بر تنش غالب | که نفس با عصا برون آرد

صیلاب قتل را خاشاک | هر طوفان مرگ را سرچوش
هر مژگان گشاده بیک بجواب | خفته اما بلبت خمر کوش
از دهن تا دماغ خرطبا باش | وز جگر تا بروت هیزم پوش
خرطبا را بلک در حلقت | دشمنان رشته از حوالی گوش
سرشان زیر سبکوی دمشنا | گهنه دیگیت با سپهن مقوش
جو این قوم گرچه بیشه مست | نیک دریای طبع را در جوش
نشتری چند بر بدیهه زدم | بدل این خواتق رشته نوش
زین نوا سنجیم غرض مشق است | ور این نغمات زیر پیش گوش

صاحب گرانیم سپهری که عطا فیض | چون کاسه ماکیک تهی نبخشید
القصه مستیم بهشیار بلا بیت | گرگ اهن الوده یوسف ندریده

ای صاحبی که عطر فروشان عشق | نغز نسیم صبح رعاف انشا کند
اکسیر بان زد فتر جود تو آتی | آرند ناتج نسخ کیمیا کنند
اشفته زلفکان صبا و شمال را | مشاطگان لطف تو مشکین هبا کنند
در عهد جود تو حکما کیمیای کان | افسان دهند حکم خبوت خطا کنند

ای ان هوا و ذوق که سیر چمن نداشت
ای ان دل و دماغ که کسب هوا کند

سرو چنان بجیب که در طرح عرض حسن
گوی نگاه ناف زبان نطق را کند

زین شرم کز ملازمت صحبت تو بود
گاهی نفس کشند و گهی دیده وا کنند

گر چشمهای خوب کشایند تا ابد
در موج خیز چین جبین حیا کنند

رای تو در حجاب و بهر صبح در جهان
نواب مهر عشوه نور و صفا کنند

روی تو در نقاب و بهر شام در سپهر
خدام ماه جلوه نشو و نما کنند

بیرون خرام بارقی ده که مهر و ماه
خلوت نشین زاویه انزوا کنند

القصه درد هجر تو تا کار ناشت نطق
گاه جاب خامه بانه دعا بنا کنند

هجر تو گر بچشم گرد بکو لب
کین تشنگان وصل بجان رهی کنند

ای بحر لطف تو در شکیب نفس
دور دریای دون فرصت مرا

رنگ فزای ماه تو قدری
زان شاخ گل کهن فرصت مرا

شعله کهن شبنمی که شعلهای
لاله ساز و سمن فرصت مرا

مدتی شد که تیر ما بخشم
شمع میناکن فرصت مرا

مغز روح نسیم اشتیاق ایست
گل ساغر چمن فرصت مرا

خون لعل و مشیت گرنیست
خال مشکین فتن فرصت مرا

سپهر انگل گل کرده را بهمه نوبت
بزخم چند گل فیض مرهم کافور

شراب لطف تو تا ساخت فیض سی عام
دگر نه یدکسی بر کس تبان محمور

بعصر طبع تو گر بوی گل کشد امسال
نز آنکه شد همه بار طبایع مجهور

که زخمیان هلاک ارزه نگ شاخ شود
زنوش خنده بتان بر جراحت ناسور

بحسن خلق تو گر عشوه بود عاشق
رنج نیاز نتابد ز جلوه منظور

تو نیابود از حلقه کشش در رایت
بود نهر شیشه در ده موج زنان جواهر

تبارک الله زین گردش اختر عظمت
که بر ده اب رنج بیجان طره حور

سیه نی که چو زهره نوا صباح انگاه
که قفل نغمه نواز شید مضبور

دم صریر رنگ سود رنگ مختر ترب
بزخم نغمه داود در ادای زبور

فلک چنانا باطل شد حدیث جدو شنا
ایجاز نی که کنم حرف مدعا مذکور

مراد از نهمه تضدیع اینکه سی تصیب
بتقبل صوری از بین الکه دارد مجبور

کرشمه خطا خاطر است سید آنی
بیان کرشمه چه سازم بلاست طبع شعور

هجوم فرقت ان عشوه میدهد پرواز
ببال حسرت و درد مهار زبان مستور

وگر نه در بن ناخن بود فراق تمام
هزار نخل جان کندن و فشار بیکر

چو عزم ساخته ام جزم در انجمن امسال
که طرف ابروی مستور بخشد مستور

حلیه تا بود اثار نشیبان کلام
بنام نامی ارباب کرمت مشهور

دران دیار که رای تو عرض فن کند / از شرم صبح نیارد شدن چو مهر تنید
ز وصف عیش تو بر لب نهند قارورش / بلک سینه دلی را که ما رنجه کرده
شنید وصف تو چون از زبان من مشوق / کبوتر اسا دل در بر کرشمه طپید
اگر ز خلعت رای تو بود بیش و بر / گمان برم که زدی صبح بر در تحریر
عدو ز بیم تو چون زیر لب کند جایی / بدست رعشه بدش قند زهر نبید
چو مرغ سدره ز شوق حریم حضرت / عجب ندارم اگر پر بر او دمید
عروس رای توان ماه چهره نهر و نقا / که بر شمائل ناری نقاب نور کشید
لبش بود مژه اسفیر سجود هم بی / بعید طفلی بستان آفتاب مزید
عموم تربیت خاص پرورت سازد / نژاده قطره بصلب سحاب مروارید
هم از ترا کم امواج اشک شاشی بود / بساط خصمت اگر دام تبسم چید
ز خاکپای تو هم شد مکانتی آدم / که آب در دهن چشمه تو تیار کردید
بچاس داری خوی تو میکشم رخشان / که شعله که نمی یارم اگر شکر کشید
نوای وصف تو زد طوطی لبم بنغم / ز غم نباشد که شکر خای او جگر خاید
رسید شرح بگوش از فنون بذل تو / ز رشک لعل دهانی بخون نشان پیچید
نثار شد بتش تیغ کرد آنسان کام / که خون خط لبش در عروق نطق دوید
نجم گفت پس آنسو فتاده افتادت / که رود دجله شد را بگاه گفت و شنید

دست جوان جو گذر میکند از دو لوی شوق / همره محمل صد قافله خون میکذرد
دیگ مغزش ز نفس جز جو بیکه جوش / قلقل سودا زین طاس نگون میکذرد
بجلای تو ز دامن زنی طره ام / شعله آتش در دوش زبرون میکذرد
این دم از مرحم وصلش دل کفتار / ورنه آشوب دماغش ز جنون میکذرد

خدا بیگانا از طرز جمع داری دوش / بدان رسید که از خویش بیخبر فرو شوم
نجاطرم نرساند بای شب که نشسته / که در حواشی بزم نهار رو در شوم
کنون به آتش خارم صلا زنی ای جان / من آن کسم که بدین مژده ره نمود شوم
نیابم ار همه عیش قرابه که بی / جو آش سوخته از انتظار سر شوم
شب شفاعتی نزاب نبوده ام اینجا / که روز ریخ تجارت شریک در شوم

زهی بستوده کلامی که نفس ناطقه را / به پیش طوطی لطفت زبان بود الکن
خرد نشان نه چو جون تو دانش تو در دلها / رایند شکر و طب آخته و طنب چرخن
کلیم گر بزبان تو در جهان بودی / چو کودکان ز تو آموختی سخن گفتن
به پیر ناطقه تعلیم نطق میداد بی / در از زمان که لبت بود بی آشنای سخن
چو اغ ناطقه را سر سبز بخلوت حکم / ز فیض حرف زبانت بهر سعد و نحس

کنه چو شعله‌ام شد زبانه در سر و
هم سما زاهم آفتاب را دامن
زشت عقده کشا بون دم کاندر زبان
سوی نشانه کشا بی خدنگ صید افکن
زجنبش سوزن اگر باشدت دنب گردد
بر خدنگ تو حرکات دیده سوزن
ازان خطاب شریف تقشه دیات زبان
که هست شاهد من دارت زبان دوزن
بسا فلک زده کز مردمی دلو بست
برامد از غم و از دشد رنجک محن
چه لطفها که نمودی و می نمایی نیز
بهر غریب و مسافر علی الخصوص من
نخست آنکه چو در خرم نظر کردی
بهم بردی از خاطرم هوای وطن
دوم که چو مرا دانم چو بیک سخن دلی
درم خرید چو دم ساختی بحلق حسین
سیوم که با نظم چو دیدی افتادگی
بفرقم از گل تحسین متاع صد گلشن
چهارم این که به بزم نهشتم مردی
چو دل به پهلوی خود ساختی مرا مسکن
بیاد شاهم که گرم گفت دلکو دلی
بمهر دیدی خاش احریف سخن
توانچه باید کردی و نیک طالع شوم
پستیاری کردون نفاق زدن
بهت نطق مرا بخت بود زان سخن
کشو دربرش هم دوست طعنه دشمن
گرانگان که چو من مستعار بود از آب
عبد زبان فصاحت بیان شود آهن
گرانگان که چو من مشوق طبع طناز
بیک جهان سخن بنوکل شود کودن
که راجال که نطق بدیهه پردازم
کند تامل در کمه سخن گفتن

سخن شناسا هش چو من بدارم سر
گر انفعال هم خوطه خورده در گردن
گناه طالع من کرده نیک من نده ام
بجرم طالع خود سختی دارد بر پس من
نگر وه جرم مرا عفو کن بلطف عمیم
کو خوش فاست خطای نگرده بخشودن
من ار چه بیگنهم بخت من گنه کار است
گناه بخت مرا لطف کن بخش بدین
همیشه تا که بدر بابی مغفرت شوند
گناه کاران نیل که زبیم آن
بباب جنبه عفو تو بسته باد مدام
لباس معصیت خلق جیب تا دامن

الا بزحمتی که بوصف گفت مدام
نظم سخن بفاعده نظم در کنم
سفته نفسه که کز آن در دو بیم بیم
مرام و داع چاشنی خواب و خورم
دارد چنین درد بر آنم که گر توان
سر راز من به تیغ زبان گرد بر کنم
فضلم هنر ور گشته بزوی گر زنم نفسی
در بوز از سفاهی خطوط خور کنم
خواهم اجازتی که رگ جان نوش را
از خون تبی نبوده ز اخلاص بر کنم

این گره بر شبه تا ته ریشه ام
دست زد غیر گزین کرده
بسته ره محرم تا محرمی
در حرم کوشش این کرده
باش که در گوش تو گویم برز
تا نجه ادای تمکین کرده

فرزانه صاحبا حزنا ناشکیبی / شمعی ز من رسانده بکشت شنوده‌ام
یعنی بمجلسی که درو خشنه سر زدات / من نیز ده‌ام آتش آن خشنه بوده‌ام
حاشا بخاکپای تو سوگند کین حدیث / کذبست و من بکاذب زبان کم شنوده‌ام
آری نگویم این که دران بزم خشمگین / نموده‌ام عبور عبوری نموده‌ام
اما چنانکه آل در آید بخانه‌ای / ناگه ز کفش خنجر رفتن کشوده‌ام
من با شکسته کی سر رفتن بیرهان / دارم که رام روز بدین وضع بوده‌ام
پایم بریده باد چرا این بار کرد سهو / هرگز خیال مجلس ایشان نموده‌ام
وین هم که رفته‌ام نه هوس بود رهم / قسمت چنان کشید مکان ربوده‌ام
حاجت بشاه هم نبود زانکه دوشنبست / بر حضرت تو این روشش آزموده‌ام
دانی که ناز بزم تو محروم مانده‌ام / رخ جز بآستان خجالت نسوده‌ام
ناکرده‌ام ز کوی تو پرواز ذره‌وار / چون دیده مرغ خانگی خویش بوده‌ام
لیکن بشنسای دهقان دل‌ام / از کشت بخت سبز و فجلت درو ده‌ام
ای گناه بخت مست این نه جرم هم / من بخت خویشتن را تنگ آزموده‌ام

زدست ابر خروش ز دست باران داد / که از تنگ‌خانه این مرد خسته جان مانده‌ام
تنگ غلکده با همه هم ابر بال ز شوق / جو تیری پرد خانه کان مانده‌ام

نی

نی

نی

نی

نی‌ای سرفراز ای که بر اوج چرخ / نبود رخت چهره‌ده ماه نیست
تو آن بوستی مصبه اقبال را / که اخوات اندیشه جاه نیست
نگر کی بگیتی توان یافت هم / که از بیم تیغ تو رو باه نیست
غلامت ترک فلک مرترا / جو بد خواه تو در عرب داه نیست
لباس تو بی با قد از تار مهر / عیب چرخ با قده جو لاه نیست
تو بی لایق خلعت خسرو بی / دگر کس در این سبز خرگاه نیست
بغیر از تو زیبنده تخت کس / بر از بنده تخت شاه نیست
جهان صاحبا جبر سانم بعرض / حدیثی که از بنده اکراه نیست
ره تهنیت گر نرفتم بچشم / زبان من از عذر کوتاه نیست
تراشیده کاندیکسر سیاه / کسی را جو من تیره‌گاه نیست
بیزمی که موسی بگنجد در او / شدن باد و گز بیش کراه نیست
بهشتست بزم تو و در بهشت / من تا ز اشبره را راه نیست

سفر مسکیم صاحبا و ریه من / بود سر بلکه کردن تراشیده بی
نباشد نه تیغ از روی بیش / من این مشت سوزن تراشیده نی
سر و ریش و ابرو بروت و مژه / برسم بر من تراشیده بی

در ثنایت ز آب گوهر نظم / دامن دستبین تراست مرا
رنگ مدح تو بر عذار سخن / عرضی بر ز جوهر است مرا
از ثنایت بباغ طبع روان / نظم از آب گوهر است مرا
زانی زهر از حلاوت مدحت / بر زبان شیرین شکر است مرا
روز و شب در زمین مدح تو / کشتن تخم گوهر است مرا
در سواد صحیفه بخت / که مصحف برابر است مرا
همچو نور نگاه جوهر بان / غسل در آب گوهر است مرا
برق از نور خاطر تو چو شمع / هر سر مو منور است مرا
در زمان تو چون زبان نی / راه در کام از در است مرا
رنگ سرخاب خوانت مصحف / گوز بان و طلا در است مرا
گرم مدح توام که کام و زبان / آتشین چون سمندر است مرا
در ثنای تو غنچه‌ای مانند / هر چه گویم مگر رست مرا
صاحبا دزه پرور احرمنی / بر زبان سخن در است مرا
پیر همشیره دایست غنچه‌ام / که باو مهر مادر است مرا
بر دل خسته است مرهم نش / مرهم زخم نشتر است مرا
در طبابت چو عیسی است / مریم روح پرور است مرا

دوش

دوش در کلبه چو غصه با سیلی / سیل اشکم ز چشم راهی شد
مرغ خون ز آستان مژگان / قفس مرغ دام ماهی شد

خدا نگاه کز تو مسیح کو زنام / مباد کو نشد ابروت شهاب
بران دیار که ذات ترا دوست / عبور غصه مباد اجل جای عیش
رخ تو صبح چو سیب بشت ناد و نگر / عداوت ز دو ترش مهلی مثل
ردیف شاه تو بادی ز تاب چون پرگار / حسود در تک دو چون مباد نقطه
خوف نثاری یا بندگان منظوم / گران مباد بران خاطر جواهر سنج
کم شناسا ای آنکه غیبت دهم / بگانه جو تو در صحن این سرای سپنج
درین دو در ز کجوم از ستان / سبب نیامدم را بنو حرف تیغ
ز فیض دوری از آن مجلس بهشت آیین / بخون بنیم چون بدور ماند تیغ
درین دو در کم آمد مرا سلسله / تو ذیاعد اگر بار بگذرد باغ

دارم سه آنکه باقی عمر / در خلوت انزوا نشینم
بر باد دهم ذخیره جاه / وز خرمن فقر خوشه چینم

هجا کی کشوده زبانم بخیر حال
ور نه من این متاع کجا میفروختم

می بود اگر بعرض خرم از نظر رسی
ز تجسیر طبع سلسله خامه میفروختم

میبستم اگر بشبل صبح در سبط
ز اسباب خانه تا بها میفروختم

در خانه از فروختنی نیز مانده ام
ورنی هر آنچه بد بهر انمیفروختم

چون بنده نوام نخرد هیچ مرا
ور میخرید بس بخدا میفروختم

ای کاش میخرید بکسی بنده نوا
تا خویش را بتهم بها میفروختم

صاحبا از شعف صحبت ذات تو دلم
همه در رقص تکلف سکون آمده اند

تا مبارک قدمت از در بیاسود ز شوق
اهل دل غنچه وش از پوست برون آمده اند

زائران در آتشکده نای نایی
بطواف حرم صبر و سکون آمده اند

کف زنان رقص کنان طرح سر مژگان
بندگان بین که بدرگاه تو چون آمده اند

همه پیران شده از زهر چو صفرا بدرنگ
باز گلفام تر از چهره خون آمده اند

شاهد دولت و ذات تو که جلوه دهان
هر دو از یک در توفیق درون آمده اند

این دو مه را بود از یک افق حسن طلوع
وین دو طاوس ز یک بیضه برون آمده اند

سر بجا دارم گفتی بشعر خوش گفتی
که شعر هم تو جوان سر بجا دارد هیچ

تا گشته کوکب ختم آسمان سپهر
از آفتاب و ذره ملالت کشیده ام

خواری بسی ز دست خیالان روزگار
از شوخی طبیعت کشیده ام

عمریست گشته ره از نشستن چه کنون
خود را برون ز رشته رحمت کشیده ام

یعنی که رنج سیده موی جبین خویش
هرگز نه سوی گلشن راحت کشیده ام

آن سر که جنبه وار مرا زیر بال بود
در سایه های سعادت کشیده ام

مستند طراز نیم شناجبین خلیج خان
کز دست او پیاله محبت کشیده ام

تا یار کرده ام خرم بر طاق ابروی تو
محراب ادراکش غیرت کشیده ام

مانند شخص فتنه دوران عدل او
در خواب امن تاب تو لذت کشیده ام

در دل ز هم روشن لطفش نقابها
بر چهره ذره عروس حراحت کشیده ام

تا باده کریم جواد و بده ام سطوع
جان در رهش بطوع و فرقت کشیده ام

با آنچنین غریب نوازی کان بریا
من نیز هم که ابهه غربت کشیده ام

آمل تا در فقه از آن التفات او
تا خویش را به بند رهورت کشیده ام

از جان و دل چگونه نباشم رهینش
کز دست او شراب رعایت کشیده ام

ای بحر جنبی که ز موج سخای تو
بر ابر تیغ طفنه منت کشیده ام

هر جا حدیث قدر تو مذکور گشته من
از جانب سپهر خجالت کشیده ام

بصبح وجود بجهد و خلاصی نیست
اگر پیاده ام و گر سوار می بیجم

بسنگ در دم رم گفت روزگار از آن
بکنج خانه جوانی بخار می بیجم

بسان جرعه زالان بنوای خرابات
بجوش نالان نیل و نهار می بیجم

گلی که مهد ما از شاخ گلبن بدنم
چو غنچه پرده بر دریغ نثار می بیجم

حجاب چو شتر لب بیکنم زمهوای
نقاب دود بروی شرار می بیجم

زدر دبا نقه ابریشم تم تا بنی
کرتا بکجرات از قند تار می بیجم

چو شمع روز نه در خورد مجلسم زانرو
بر شعله تن خود شعله وار می بیجم

اگر اجازه بود چند روز بهر غلاف
سری بجیب خود از اضطرار می بیجم

غمان فرقت این کام تلخ را بخدای
ز شرب اشقر خوشگوار می بیجم

زهر غذا که مخالف بود بطبع مرا
رخ طبیعت پر هنر کار می بیجم

بقدر مدت عمر هفته گشته فلک
بشغل مرح خداوند کار می بیجم

چو هر هفته سر آمد ز کلبه روی نیاز
بسوی قبله شهر و دیار می بیجم

سر من و قدم تست حاشی عدد اگر
ز خاکپای تو سر بنده وار می بیجم

کان هر که بین انمرک هم ز خاطر حسن
ز هستان تو اهی شهر یار می بیجم

مسیح طبعا هم جسم سوزنی شده وام
بجبر آنکه بخود رشته وار می بیجم

هجوم درد م بندوق کرده ما جای
گره بدل ز سر زلف یار می بیجم

ان غمزه و صد هزار نشتر
وین سینه و صد هزار ناسور

بی نور رخت حدیقه تاریک
خلوتکده دل چو خلوت گور

با آنکه ز آه سرد و روشن
در سینه هزار شمع کافور

بگیر پرتو از آن عذار بهشت
تا ریزم نور بر سر نور

وانکه سازم جبین لوح جاز
روشن زان برق خرمن طور

بی روی تو تیره روزگارم
از سر تا پای شام تارم

زان غمزه تیم محیط خونست
در شرح دلم زبان زبونست

از لاله ترجم توان یافت
کین لاله داغ دوست بیرونست

بر سینه زیاد نخل قدی
صد شعله سر کشیده فزونست

عریان بدم که بر تن من
پیراهن بخت واژگونست

گلگونی روی من ز اشک است
شبرنگی کام من ز خونست

گیرم شکیبی از اشک دارم
سیماب اگر خیال سکونست

با دیده خون فشان چه سازم
کان شعبده دام سرنگونست

گر طوفانم ز دیده خیزد
کس آب بر آتشم نریزد

اهم چو شعله زبانه ریزد / اشکم گل آتشین فشاند
وین دست تهی ز آستینم / بر گردن آستین فشاند

گر دست نصیب دل نمی‌شد
در دست صبح کی نمی‌شد

الم که غم جهان ندارم / دلبستگی بجان ندارم
گر درد در آیدم و گر مرگ / من باکی از این و آن ندارم
پویم راه زمین چو اکنون / امید بی از آسمان ندارم
من زهر انتظام شعله نوشم / هرگز غم آب و نان ندارم
بر من فصل خزان بهار است / من خار نیم خزان ندارم
چون بلبل و قمری بلند بین باغ / بر خار و خس شبان ندارم
یک رنگ سمندرم که هرگز / بیرون ز آتش مکان ندارم
من تازه گل بهار قدسم / بوی ز زمین بوستان ندارم

من شهپر جبرئیل قدسم
بر آتش دل خلیل عشقم

هر چند عزیز روزگارم / در دیده کائنات خوارم
گر شهد شوم ز پای تا سر / بر کام زمانه زهر مارم

بگذر دل اعضای چون الود / در نه آستین جان دارم
یک جهان اشکهای زهره زده / بر لب چشم غم فشان دارم
از تعین مرغ گلشن عشقم / بر سر شعله آشیان دارم
هم خزان هم بهار در چشم / خنده بر طرز بلبلان دارم
چون کنم راز عشق را مخفی / من که دل بر سر زبان دارم
چون کنم غلغل ناله را خاموش / من که لب بر لب فغان دارم

من کیم خاکبوس درگه بی
جبهه سایی در شهنشاهی

وه چه درگاه رشک عرش برین / فرش او دیده‌های حور العین
در کمین پایه‌اش ز غایت فخر / ایستاده سپهر عدو نشین
چون فروش منقش اتوریل / گسترانیده بال مرغ زرین
آستانش ز کوه کافوریل / تو بتا بخش دیده‌های جبین
پس بر ساحتش فتوده رنگ / جبهه ریش و دیده خونین
خشتها گشته تختهای جگر / خاکها گشته سوده‌های جبین
در که کعبت آن رفیع مقام / که از آن بیجگه نزاد شرین
در که پادشاه ملک صفا / نقد حیدر علی بن موسی

با اشک خون چها یا نازم زمانه را | القصه کلی بحاشیه چپ جکیده
یاد و دل چه زیور چشم سپهر ما | مشکین خطی که شنه عارض دمیده

القصه نوشد از دی هر دم بابک راه
زان نیش برق هنم هر برگ کیاه

پیوسته با منست سر و کار روزگار | من کرم دارم اینهمه بازار روزگار
من طرح کفر و دین زده ام مجلسی نهم | صورت نگار سبحه و زنار روزگار
مشکین نقاب از چهره زده و دل نشسته | نامو سیان برده کلزار روزگار
نی نو بهار کرنه من چشم کس نمی | جوش کل از علاقه دستار روزگار
اینه است خاطر صافی نهاد من | نامو ش غرطه خورد بزنکار روزگار
در عهد ناب محنت من هیچ دل نشد | روی سرا بکشا کش مشار روزگار
شادم که خو کرفته شرابی خاطرم | باکاه کاه نشتر آزار روزگار
وین هم که با هزار خرابی نسیم | تقدیم تنکوه بر در معمار روزگار

دستور دهر میر ابو القاسم انکه جود
هر صبح زاستان کفش میکند سجود

مه خرمن اصفی که فلک خوشه چین اوست | داغ دل سلیمان مه کرد بن اوست
چندین بساط اینه در چین زلف شام | خوبی قطره ای جبهه صبح انور نیاست

اوراست زهر دهن که کند بر سپهر ناز
نی بر سپهر بلکه بماه و مهر ناز

شنیده کوش عقل که نازد زروی جاه | بر یک وزیر مملکت دهت پادشاه
سر زد زباغ حشمت او این شکفته کل | نو شد زهر دولت او این چهره
نو نظر بوسم نظاره نقش | بر سطح موج خیز نکر میسه نه نشاه
شهریست جلوه کاه ضمیرش که نیز | هر دم شناع آینه انجا بنیز آه
در عهد استواری عهدش شکسته | نبود مکر بفرق بیان کوشه کلاه
عمری بس از نظاره ارقام کلک او | منیر تراو دار بکشا بی دک نکاه
دشتی که قطره از شود از ابر مرد | چو شد بود بصورت مردم کیاه
با فیض حسن خیز کی کفان علی | سنبل بشکل طره یوسف مذهب
بر لب کرفته خامه سر زلف خط او | زان خون مشک میکند نش کلزار

صحبت بنده نفسش بهشتی ذرک
ابر بیست دم نفسش آفتاب خوش

ای صاحبی که زنک زفیض تو آب شد | خون در عروق نک بیاد تو تب شد
رشحی خوی از جبین تو بر کلستان | سنبلستان نخبه او پر کلاب شد
با جلوه ضمیر تو در کلشن سپهر | ریحان ابر داغ کل آفتاب شد

تا گفت دگوی نیرو زبر دست جان ... تیغ تو برد زبر سر اعدا زبر باد
تا آب دیر و زود بجوی زمان بود ... مرگ عدوت زده بجان تو دیر باد

گل چو شرمی ز گلشن عمر تو ماه و سال
دولت بروی بخت بنیاد پیش و مال

باز گل کرده گلستان خیالی که مراست ... بلبلستان شده بستان خیالی که مراست
هم ز خون نطق چو گل ساخته سرخ ... سر منقار زبان طوطی لالی که مراست
کرده از مشک تبدل بشکر تنبه پیشیا ... گره گوشه ابروی جلالی که مراست
زده با نوش زبان فال طهور تراب نطق ... در دل طبع گره سحر حلالی که مراست
دمبدم موج صفاهیز مزاز باده فیضیا ... زیب حوران خیالی حظه خالی که مراست
غنچه جبت که صد موج دل آورده بدم ... جام اندیشه لقب باده سفالی که مراست

نور بینائی فطرت شده سودای الم
خال رخسار خرد گشته سویدای الم

به که در صورت مشاطگی طبع بهیر ... شاهدی جلد کشم رنگ ز رخسار ضمیر
زان عروسان که گر از کعبه شان عظم ... بشام نفس موج جهان کرده چهر
زان بر چهره نگاران که ز حیرت مانند ... تا ابد بر رخشان پای نگه در خیر
هم ز سوز رنگ حسن نگردد تا حشر ... نظر از لغزه دیدار جمالشان سیر

ان زنازاده دهت که دم خوش نسب ... زاید از دایی که فلان تو اعظم فلانست
حمد الله که از نسبت فرزندی خان ... چار مادر چه که این هفت پدر را پدرست
گل این طرز که بر چیده دلم از گلشن عقل ... خنده مزن بر خس خار شمران سلف است
آنکه در عهد دکن سازی مطلق آمد ... بیگمان حسن این تیغ زنان ظلمت است
انجنگ بین هستعان و هیف من آنکه ... دگر از بلبل شیراز سخن بر طرفست
با گران مایگی خوشه اندیشه من ... خرمن آرای صفاهانی یاد نمی گفت

گل اهل چمن نقد بی کر بوید
بلبل مهنه نخوان و فخه الحان شنید

ظفر بن طالب از بن جنس مرخوب سرای ... خویش را انعام جان و گران خویش نمای
لب گشودی گهر خویش ستایی بستی ... همه دیده ند و گر بهمه خود را مستای
تو که با شی چه باشد تخت لال شنبا ... در بیان که ز نطق و ماه مکشای
نظم اشعار تو در سلک اگر باشد ... خذف آوردن و در حقه گهر دلمان
تا بکی از کجا اشوب درایی سرست ... خوی فشان چهره یکی هم زد و غلاد دریای
گو بهم ناطقه حمد الله تو آبی کم ساز ... از ثنای خود بر حق خداوند فرزانی

صورت عدل منحنا و اسطه امن زمان
چه عرق نوش قدح کام ابد ملکش خان

حاسدش خواست جواهر جز خود سازد ولی | ساده بیدانست کز سنجیدن طلب آسانست

ماسوا را بهی اظهار سبب آفت است
این حرامست بود حد بشر انصافست

صورت و سیرت او هر دو چو خورشید بود | طاهر و صرف صفت آینه روشن او است
غالبا کرد عبیر از ره خلقش رقمه | زان سر زلف نسیم سحری غالیه بوست
جوی خون کرده و جوشند ز سامان نفس | در دل از غیض خطافش همه گلسرو نوست
حاسدش را کف بود و نهان خاطر تنگ | چه گل کرد از این جا چه خطا بیش کرده
یارب از رنگ شرر خنک نماند آتش | آب آن تیغ که جوشش همه چون گل کوست
غوره در رنگ نشاد اهد و رادر چشم | بین آن جبهه که صفرای چه در انجوست
کو مکش نعره ضیغم که عدو روبه است | کو بکن جلوه شهباز که دشمن بوست

زلف خوست نفتد زین بر کس او و تنگ
در فنا کردن ارباب حسد چیست درنگ

آنکه چون شاهد تیغ تو تنگ بند نقاب | خصم کز آتش سوزنده بود گرد و آب
سر جدا از تن یکدانه خصم تو چیست | گرنه از آب جدا شکل پذیرست حباب
دشمنت بابل خواب عدم آمد خیزد | که بسر پنجه تیغش فشاری برگ خواب
کاش ترک بپذیرد گهر مار بسیط | تا کشی رنگ در آغوش نگان زهر شهاب

سرور ابا ز هل شوی بیلی جا کرد | بید را باز بسر شورش مجنون آمد
نشتر باد صبا تا شده قصار بهار | از شرار چمن عود سان خون خوار آمد
اندرین فصل عجب کز رقم و سبزه و گل | صفحه روی زمین نسخه گردون آمد
گوش پر نغمه بلبلست که می بیداری | عندلیب از چمن با لحون شده اکنون آمد

طرز فصلیست در این فصل نیابی بچمن
سبزه کش نبود و نشو و نمای چمن

نوبهار است و گل از جیب هوا بیرون شد | دل بلبل ز سر زلف صبا پر خون شد
نوبهار است و بدو قاب ستان خار | خون پای در جگر سنگ و دل ما بیرون شد
شوخی نامیه عاشق جان کز دل سنگ | صد گلستان از نشو و نما بیرون شد
جلوه پردگی از نرگس در صحرا هست | گوی آب خجل تصویر نوا بیرون شد
رو رو از تجلی فصل گل شیرین هست | آتش آبله کز کف پا بیرون شد
فیض بی فیض نشاند هست هوا تا جای | کز پر و بال مگس قرعه ها بیرون شد
هر چمن کرده گلی چو چمن طالع من | که بسهو از دی به گلی نه گیا بیرون شد

همه در عیش و مرا روزی چو غم نشود
سایه بخت بلند از سر من کم نشود

شکوه آگین رفتی کز سر گلم گریست | اندرین هست گناهی بحکیم هست

چو گنج دستان صنعت گرد بر گرد هست
رشته عمر فرو داده و کنا گرفت

بسا گرفته گل گشته فقاب شکست
هوا ز حسن بشفق رنگ آفتاب شکست

دراز دستی باد صبا ز سنبل تر
بطرف روی سمن زلف عنبر تاب شکست

زبان مرغ چمن شوخ شد بعذر نیاز
کنون که پرده گل غنچه را حجاب شکست

درین بهار من و عشق لاله رخساره
گرا ب و رنگ ز ذاز الطل ناب شکست

بتی که نرگس مستش بگاه مخموری
پیاله بر سر خمخانه خراب شکست

مهی که بر رخ او از باد دامن جنبش
دل ملایکه چون شیشه حباب شکست

گلی که ذوق تماشای گلشن رویش
بسا رطی شده را پای در رکاب شکست

چمن ز نخل قدش مشکبار سایه گرفت
صبا ز سنبل زلف عبیر بیز گرفت

چمن شکفته شد و مرغ در خروش آمد
ز جیب هر سر خاری گلی بجوش آمد

بهار کوی چنار حقیر بر لب جام
که ناگه از در گلزار سبز پوش آمد

بنفشه بنده یا الوان مختلف گویا
بهشت بر در دکان بگلفروش آمد

گره بتار بگلچین زند رطوبت طبع
شکفت غنچه لب غنچه گر خموش آمد

بهمین نوع ز کیفیت هوای بهار
که هیچ نشاط می خصم عقل و هوش آمد

جهان ز دستان گرد بر گرد هست
رشته عمر فرو داده و کنا گرفت

جو گنج پر ز شود دست کو هر افشانش
فلک بدریا بیخشد زمانه پایانش

دمی که گرش ز سخا استین بیا سایند
گهر چو سنگ بدون چو شد از گریبانش

جهان ز کرم تو سبز و صرف کرده
بد آزمایش اگر بفشرند دامانش

بعقد زلف مرستست کوه و دل را
از آن بباد سخا سکند پریشانش

کفش بزلو بیا استین پای صفی بیت
که بحر و کان دو بزرگند از هر دو ارزانش

هزار خرمن لعل و گهر بباد دهند
که گرد غم نشیند بدل حیرانش

بر ستان کرم دستش ابر حیات جمعیت
که هم ز کوه و هم لعل است بر دو بیارانش

معاملان فلک در کساد بازاری
بتیغ مهر فروشند گرد جیرانش

به پیش مستش گر هفت بحر دارد عار
چه فلس ما مسکین چه زر تمام عیار

گهر بدامن و دریا در استین دارد
سحاب ابر کف و خورشید جبین دارد

فرشته بر فلکش بنده و سجود کند
چه شد که پای شرف بر سر زمین دارد

بزم هم دولت و هر زم خیلی زبان
جو آفتاب جهان دارد و هم این دارد

غزال خامه او از نفاط مشک آگین
بناف غالیه سا نافه های چین دارد

جهان بخشش چون بر دست تو گرم
خیال شود که جز نقش بر نگین دارد

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

زاسمان گر جنبم سبز بود برگ گیاه
بر درست تست دیده امید بجز دیدگان
با آب روی بد و عالم خلق را
در عهد دست تو جو و غم فتادن
بگذار غم دشمن و ایام عمر را
چون گل شکفته در طرب و عیش گذران

بگذار کز لب ساغر جدا شود
یا از گفت گلاله ساقی را شود

بی خور که روز در رفت بهلاک عدم کشم
گر بیت با دوست بنگر در مطلع صد
دل را شکفته شد ز طلعات مهر و ماه
ای جنبم مهر روشن و ای روی چو سفید
شکرانه ده که خیل غم از مصلحت کوچ کرد
و بنگ سیاه عیش بقلب دل رسید
تیغی مطلا بعد ز در شفق خیال
کش خون بدامن مهر و مه چاک چکید
رفتند کز آتش تعب در خون دل
در سینه ها جو ابی اب تشنه لب تپید
در اشتغال داغ جگر طفل مرد دل
هر دم لب تصور خونابه می کشید
اکنون بباده که کاغ خندان بگفت
و اکنون قدح طلب کو نسیم طرب فزود
بر لب ز توبه قفل زدن کفر طریقت
اکنون که باز شد در میخانه نی کلید
در روی بخت خویش نگر کافتاب عمر
مه را بروی طالع فرخنده تو دید

غیر و زه بهر دیدن مه بر دار پیش
بر روی نظر بتاب سوی بخت بر خویش

بر بستان قدر تو پیوسته از شرف
گشته وه فرش بوسه عرش مجید باد
آفاق را بهین گل بهار رحمتی
روی حیا بعهد تو چون شنبلید باد
ایام را نسیم بهار عدل سایتی
دست ستم بعهد تو از زان چو بید باد
تا نام عشرت و غلغه اندر جهان بود
هر دم ترا بکف گل فتحی چه بید باد
تا حرف لعنت از زمان بر زبان بود
انوار زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شکفته باد ترا گلستان عمر
کلبرگ هستی تو بوید غزان عمر

بوسف بجنم بجد الله بروان اعدا جفا
کو کب طالع بعد عشرتم تجو در راه
طی شد ان شبها که دل حرکت خلاصم
جنبم روز زن را کشیدی سیه عهدا از دو
طی شد ان ایام کز روی عداوت دار کار
هر زمان کردی بزهر جنبم بوی بیگاه
ما کجا بودم بحر خیل مصیبت دانستم
شست کردون چهره ام در جنبه خورشید
بود در دهن سیه چون کیسوی بنت الکرام
برق دولت لعله زد دوش شد انور نسیاه
وز نم اهر هر بار سعادت بر سید
شاخ گل چون کاکل طاوسم از طرف کلاه
چرخ با من از ره دل اشتی کرد آب
اینک اینک قوت طالع بر این میکی گواه
اسمان شمشیر در گردن دراد از دم
با لب زنار جوی و با زبان عذر خواه
بخت من کشته با من دوستی از هر طرف
جلبون اغوش کرد بود مرا در بر گرفت

هر قدم صد رهم شتافته اورد در جای پا
است متوقع عطا نهای جهان را هم
ره خیابان بحق وادی گلشن خود سیخ
من چو طاوس بهشتی بر حبابان ادم
شوق بدر مهر در دل افتم جان در میان
من چنین از تنگدستی سیناب سامان ادم
صفدران با شاه طالع نزاه افتاد
در پناه قبله شمشیر بندان ادم

صفدر رفیع در جنگ دسر کنور ستان
چو هر آینه اقبال بسد الله خان

انکه گلشن بکنه کیم و بر زبان اژدها
برق تیغش اتش اندازد بجان اژدها
ملة کز اتش تیغش قدر رو کوه سا
مغز خاکستر شود در استخوان اژدها
بر زنش دست ز افشانش بهنگام خفا
از طواف کنج بر تابد عنان اژدها
از نهیب ضرب شمشیر نهنگ اسای او
کف کوه اسوده از بار گران اژدها
بر درد چون تیغ او بیند جگر گاه مه
بشکند چون رمح او بیند میان اژدها
انقلابی هم دم از تیغش فتد در ملک خصم
هست تیغ عهد او کو با زبان اژدها
در شگاف سنگ از فیض بهار عدل او
لاله و نسرین دمد ز اب دهان اژدها
اژدها بر هست و تیغش خون خود را در جهان
گر زبان خنجرش دادی امان اژدها
تیغ انشیار او از امون در کار زار
ارزی لرزی رسم نبود انسان اژدها
دست او کنجیست کو بار تیغش تا رنج
خصم را در دل ذمار نخ او صد گونه رنج

در زمان عدل او از بس هراس انتقام
غوره پیمانی به لبها نشسته افشانی کند
گر خلد در خاطرش اندیشه صید لاغری
هر سر موی برش تخته پیکانی کند
چون بوصف توسن او خامه مشکین سواد
برق نسرین دفتر تسلیل افشانی کند
نقطه اشک سا بر صفت ریز از چشم خود
بس که کلک خوک این تیر جولانی کند
کبک سیری کز خرام خجلت رفتار او
جلوه را طاوس باغ قبله پیمانی کند
اضطرابش را نگویم کز جانش طاقم
دست بر نبض مده و سیماب حیرانی کند
گر خلد مو ملیش بر تن ناگهان از اضطراب
کاکلش بر فرق حنا در پریشانی کند

شهسوار بی همچو او را نوشی نخیلی
او ز تخم ذو الجناح است این نسل مصطفی

اسمان قدر اسپهرت یاره اختر یاره
هیچ بر کوه صرت کاغذ چون پیستان یاره
تو بهار دولتی با صد هزاران اب و رنگ
بر گل عشرت بهشت محلت گلزار باد
چون تو زنگین لاله نشکفته از تاج سپهر
در رخسارش دو چشم مهر و ماهش خار باد
نوش صد هزاران غنچه باغ بهشت
از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد
خاطرت را هم نشینی با بساط بیخودی
دامنت را اشنایی با گل بیخار باد
جامه از چندی اقبال را بر سرکرت
رشته عمر مسیح و خضر بود تار باد
تا بود عقد امل را بیاز اره وجود
جرخ عاجز در گفت چون سیم بهمت افشار باد

زگرد و دشت خنجر بر کشتم / حباب قلزم امید گشتم
چو کشتی سینه بر عمان نهادم / چو موج افتوش بر طوفان نهادم
هم از پایان تو گل موج فرسا / شناسایان تن کشتی بدان گرد
بهر منزل که از نیلی بیستوم / بیابان کو نهادی بیستوم
گرنگ اسمان شوشش انگیز / جهان افسرده اب اتش امیز
شکست از ضربه‌ها بر سر کشتی / بسینک بر وجه دنیا کشتی
من از دهشت که از جان دست دادم / چو اشک خویش بر جیحون فتادم
بجای خود خبر بین بیستوه با / فرو تر تا خستم از قعر دریا
به بین افتنه جان اتش افروز / تو گفتی مرکزم تحت الثری بود
چو از تحت الثری گشتم نمایان / که ماهی بدیدم زان بحر بیمیح
نظر بر سر کنار ریگ کشادم / ز منطق پادی بر علوی نهادم
غرش تا فرق سر فرسود بایم / که قعر الجوشد تحت الثرایم
زمانی همچو غواص گهر جوی / نشستم با صدف زانو بزانو
پس از موج دوی زان قعر غوغا / بر اوردم سر سنبله فرا نار
چو دیدم کجا زیر پیش سکونی / ستان افتاده چون زنگ نیلی
چو دیدم اسمانی در تماشا / ز چشم ما میان در موج انجم

زبانم را بر زبان کستاخ کردم / دو بلبل را گل یک شاخ کردم
زمه جا گفت او کوی جلوه دادم / در دل بر زبان بحر کشادم
ولی چندانکه لب بر هم گشادم / گلی غنچه ز لب بر شبنم شکفت
بشوخی زد نسیم مهربانی / شکفت از هم طرف از مهربانی
پس انگه بالب دستان سرایی / بصد شوخی بصد شیرین ادایی
بچشم باد مغنی دو صدا دم / سخن او سه برابر و تمادم
نخستین نغمه کز وی نزاد دم / بنوش لاوه بنشستم سینه کاوه
مرا هم تازه شد بارغ ترنم / تبسم ریز شد داغ ترنم
شدم عود و فغان از غیر پرداز / نفس را ساختم ابریشم ساز
برون دادم نوایی جگر گداز / هم از تاثیر مغنی بنشستم گداز
چو خیال سخن بر لب گره کرد / برسم خویش خادم خود گره کرد
زالوانی نغم خوانی بیارات / که غیازه زکام سستها خواست
چو مهمان دیده خوان از خوان / دلش در سینه شد فواره آه
ز جنبش وان طوفان جوش مکرش / لبش دو باره در انغوش مکرش
مگر خوانرا بیاد دیگران دید / که اش در دان دیده گرد دید
فرو بارید اشک لاله در اغوش / ز مژگان جگر پاش جگر پوش

گر نگاه از گریبان محابی | مصور شد همه لالای جامی
بتی دیدم شان در چادر مو | همه نقشان انفی در بر مو
بتی بر نخل سیمین سنبلی زا | زمین زلف صد خلخال برپای
پریشان کرده شاهی چرکاه | تنیده تار و پود ناله بر راه
لبی با مرهم جان در تکلم | مسیحش فضل انفاس تبسم
عذار لاله بر گلستان سنبل | بروده وشی سان در جوشش
ملی تحصیل کامی زان بروده | نمی آسودی از غمازه اندوش
تبار موی او دست تمنی | تنیده پود وی از کهکشانی
بشک زلف او در جلوه نازا | هزاران زخم دل غمازه پرواز
نیاکوشش مکس زلف بیجاش | چو تهر یا صبح در موج رجاش
بر اطراف عذارش موج فرسا | سلسل موجها جان فزا
ترا گفتی کافتاب از خاکی | کسوف آورده بر خط شعاعی
ز عکس آن بهار غنچه آلود | عذار شعله رجان جلوه آزاد
گرفته ابران ریحان مشکین | نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش ابر جوش گلزار | هوای سنبلش در موج زنار
ز نرگس فتنه عالم کم کرده | پریرکان عشوه در زیر کرده

لبی با مرهم جان در تکلم | مسیحش فضل انفاس تبسم
عذار لاله بر گلستان سنبل | بروده وشی سان در جوشش
ملی تحصیل کامی زان بروده | نمی آسودی از غمازه اندوش
تبار موی او دست تمنی | تنیده پود وی از کهکشانی
بشک زلف او در جلوه نازا | هزاران زخم دل غمازه پرواز
نیاکوشش مکس زلف بیجاش | چو تهر یا صبح در موج رجاش
بر اطراف عذارش موج فرسا | سلسل موجها جان فزا
ترا گفتی کافتاب از خاکی | کسوف آورده بر خط شعاعی
ز عکس آن بهار غنچه آلود | عذار شعله رجان جلوه آزاد
گرفته ابران ریحان مشکین | نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش ابر جوش گلزار | هوای سنبلش در موج زنار
ز نرگس فتنه عالم کم کرده | پریرکان عشوه در زیر کرده

بجمعیت خاطر آزاد | بجمعیت خاطر آزاد
بجمعیت خاطر آزاد | بجمعیت خاطر آزاد

عبور شمعش هر صبحگاهی | نزول لالها شستی سیاهی
لطافت های بنیادان فضا بود | که زیر خیمه شش هم از موج هوا بود
درخشان کرده جیب دوستان خاک | دوانده ریشها در مغز افلاک
کشوده بارها بی منت نیش | رگ افلاک را بار ریشه خویش
بر غنای هم هم قامت هم | تو گویی زاده اند از یک نوا هم
کبوتر سان ز ساق ریشه پرواز | گرفته دامنش را در بغل باز
هم از لطف هوا بی موج و بی نم | سنان نخلها شان عرش ام
بهای هر نهالی موج افلاک | بسر غلطیده همچون میوه بر خاک
کشیده سر چنار سر کشی باد | ز آتش طینتی بر مرکز ناد
صبوحی مست جام سرخ آبی | جواه عاشقان در اوج بادی
ز نخل ارغوان سر کشی افلاک | یکی فواره خون از رگ خاک
قد شمشاد با اندیشه عهد و تنگ | ز بیخ در سایه زلفش زده چنگ
نهال گل چو نخل شعله سرکش | ز بیخ آب بیرون داده آتش
ز بیخ از عکس آن گلهای پیوند | ستان افتاده در آغوش مستان
رطوبت زاده سرو جلوه اندوش | چو سوسن سبز چهر اشوبت مستان
فلک در آب آن اخضر موزون | نهال مجمرش را بار بشده دون

بجمعیت خاطر آزاد | بجمعیت خاطر آزاد

شتابان پاسه اندیشه فرسای / شدم تا پای آن محمل سرای
ز عشق مهر خون بال گشته / بساق آن محمل را نقش پا گشته
برآوردم فغان کین شوخ سرمست / بهر موداس صد سینه آتش
بگو کز خیل چتی یا پری زاد / ملایک دوده یا حور نهاد
یکی سنبل نقاب سنبل جهد / مه از جیب سحابی طره بنگشاد
بخنده در کن لعل تر خویش / فروزان ساز شمع گوهر خویش
چو شنید این حرف خوش بیهوش شد / خموشی بام قفل از کف بشد
بپاسخ گفت کاین بیچاره چون من / از آن سوی فضا آواره چون من
ز غلمان دوده ام نه حور نیاد / پری نوعم بمعنی آدمی زاد
منم ناسفته در سفته بکانی / ز جو گوهر بازار کانی
که دیگر باره بحسه از نگاه / صدف دارم ز قعر آنکه دو بر طرف
جوابش نوشتین کم چه شنید / ز دل شکلف رو تا تش فضل
زبان دادم لب صرا نهون را / همان الفت طراز کرم خو نرا
برو صد سخنگی جادو فتیدم / هزار افسوس بر هر سو دمیدم
عصا اعجاز مسیحا رفت بر باد / کنان شعله خاکی حرکز افتاد
پس آنگه صد فسون زد بر تو سیس / که آن کوه هر بقدم طلوع کرشد

سرم را باز در شوری کین است / کنی سوز دل اهل تنبین است
بلی دارم طلبای در گذرگاه / که هر دم پی جهت کم کیم راه
حنا با چهره تا زد بر سر مست / شبیخون نمی در طالع است
چنان بینم که از دوست دور گردم / بین دور کرده غم انبوه انبوه
چنان ظلمند هر من راست چون خیل / نمان آنکه هر من راست چون خیل
دماغم عقل هوشم رفته از دست / جنون را گوشه چشمی این هست
بگرد اگر دو خود حیفا انکه بینم / بلا انگشتر بن دین بگیرم
سرم داغ جنون را طوق گشت / دلم فرزانگی را رفته حق است
دماغم بسته راه بر نکهت هوش / هبط هیچ وی نمی بود انوش
بجذب گرد غم طرف جهیم / ربوده نقش چین از آستینم
شده چون گاه هجدان بیم / مرا هم گوشه ابرو گره زار
گل چشم ز تبسم گشته چین / گرفته خار مژگان نقش دامنوش
سرشکم بر گریبان عشق از آب / بچشم استین گرم بیاز آب

کر جان را زیاغ چشم گریان / بهل اشک وداع افتد ره لمان
مران طفلی که چشم انداز دوش / گر جانش بود دل گیرد در آغوش
جگر بی دیده سازد گرچه راستا / ز چشم داغ شوید مهر ملتاز
چو مژگان سرکند الماس پاشی / جراحت را صفا بوجو آشی
لب ار چون نکته پرخاکه گردد / صد مقاله بر لب ناله گردد
زبان خامه دل از مستی دراغا / ز زور نطق کیه داب بیدان
کنون وقت گرستی برایم / بی عیش را کف آسا بر سر آیم
دلم از رنجی ان سر دگر دود / سراپایم سراپا درد گردد
بچشم چهره رو در رو نشیند / شکنجم در خم ابرو نشیند
نمک ناسور زاد زخم دانم / جگاند روغن از چشم چراغم
لبم را تازه کرده عهد لعلان / زبانم بگسلد دستان پیمان
یکی بلبل شوم خونین ترنم / کنم نام و نشان بلبلان گم
درایم در چمن چون بلبل مست / بر هر قربانم نغمه یکدست
کنم بیگانه گوش غفت گل / ز گوناگون ترنمهای بلبل
بهر یک نغمه گاه نیم بر تبسم / کنم صد طفل را در چو ذبح جر
ولی از غم عجب گر مرغ نگشتا / بحرف آلوده سازد نوک منقار

از آن خود نیز شد خرمه دار / که جنس من ندارد روی بازار
چه سازم چون نفاست نقش کالا / خزف بر فرق گوهر دزد تنها
علاقه گفتم متاع من که بیت / خزانات مرا قدر این قدر نیست
مرا شیشی خزف در بار بشق است / که گردن یاد از ایشان عار نیست
بکار آید ولی نی بهر زیور / برای چشم زخم شیخ گوهر
صد لاف صد لاف مطاف / جو در خود بنگرم از چشم انصاف
یکی بدیان سر ایم خام گفتار / بسی بیگانه در انشای تهاج
نزاکت دارم از نطق خزف ریز / نه در لفظم نه در مضمار انگیز
ز صد بینم یکی صاحب ادا است / عروس خاطرش عشوه ذات
خراسان شاه وم در جلیه بینی / که بود در یکیشان نازنینی
یکی را لب تبسم آفرین نیست / یکی را بر جبین ناز جبین نیست
یکی را نیست زلف عشوه آهنگ / یکی را کوشه ابرو او آیینه
نظاهر بسته اساجلی نغز / ولی چون بسته لعقوبی بیغز
مرا این خود فروشی خصلت است / صد قوم که لاف بر گذ انشت
وگر نی در بساطم هست هر چیز / که جوان او در پیش شیر بی
ندانم بهره از صبح همیشه / که بر بوبان خندد بیشم عیشه

دماغ از خاک کویی ما کدایان
بصبر از جیب گردی ذره کاری
بهیمیم در کجی را دولت در پیش
وزو هیچ حوالت عذر بیجا خوب
لبم پر بستانی از سر درد
بصد حسرت وداع لب میکرد
درین شب تا که جستم از خواب
تو گفتی زد قضا بر دیده‌ام آب
بغیم شد که بایم در رکابت
سفر تعبیر این باشد خوابت
مبدل خواهد شد استیلای
بود در ظالم نقل مکانی
چو عظم بخت خواهد کرد رای
ازین زیبا چمن خواهی نخواهی
فلک در خاطرش میکرد این عزم
که حیدی سازد مرحوم از بزم
که این بزم بزم عیش و شادی
که بادش بخت دایم جاودانی

شجاع الملک ملک خان کرد ولد

بر و ناز نش کند چون جسم بر جان
فلک ره بد بزرگان خاک را ضد
کند در سر مه دان گرد سیاهش
بود در دکهش گردون چنین سایلی
نهد سر عرش هر جا او نهد پای
فلک رفعت گرفت از نام بلند
ز تر شد آفتاب از زمانه
فضا نور و صفا در بلکه گرفت
فزان آب گل این بیکر بر انگیخت
که هستی فخر داد در وجود اش
چنین هیچ داد از هر چه جوش

ز آن روشن دلم کاینه سان
مخمر از بلور آمد نه ز آهن
کرم جستی که ای زیب جهان است
نه از روی علوی خشم و کین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز
مرا چشم بطلعت بر سر ناز
وگرنه من کجا و کینه تو زیبی
کجا ابرو نباشد طبع تو زیبا
دلم صافست چون می خاطرم صاف
ولی انصاف کو در عالم انصاف
بخلقم غیر صلح کل هوس نیست
دل بیخبر ام از هیچ کس نیست
مرا با هر که ایمن شد ز رویا
ز تیغ زان که آتش بار دارد خویا
بشر همدرم کر سینه کاوه
جهان مشهد از لب حلقه زاوه
بهر کز بشکند صد تیغ کینم
شکنجی زره نیابد بر جبینم
اگر کوه که دل ده جان سپاهم
وگر کوه که جان با جان سپاهم
ختام سرمن اشفته خونین
ز تیغ دست بهر کز تیغ و بهین
مرا آینه دل صاف بهر است
در و عکسی که افتد عکس مهر است
بصد نیرنگ نتوان داد صورت
که ره یابد در و رنگ کدورت
نباشد بیوفایی در سجایم
وفا نیک گل بود از نهادم
بپایی هر که خاری در نشیند
مرا در سینه صد خنجر نشیند
برآرم خواهم آن خار از آن
بنوک سوزن مژگانش آن

عرق چو شانش از گرمی تبخاله / چو اشک از حلقهای چشم چو خال
جهان آبینه پرتو داد تیرش / همه خورشید بگرد ماه تیرش
گرفتی از هم عرف چون نافه بوش / دران آینه بینی صورت خوش
کمر کاهش گرفته تنگ در کش / بصد رفعت کمی زد دو تر کش
چه ترکش آشیانی پر ز شهباز / همه شهباز او مشتاق پرواز
ملی کبک دلان با لان خونخوار / زبکان تیر کرده تنگ منقار
کمان بک گوشه از قربان خوار / چو از طرف کله تیم ابروی یار
یکی تیغش بکف خشنده چون آب / گه در آتش گریزد چو سیماب
چو آب موج زن از قبضه تیغش / همه گوهر نگار از جوهر تیغش
یکی چون ماه نو خمیده قامت / ولی با وی حسد اشوب طلعت
از و الماس اب و عرق در عرق / دم انگار کی بران تر از برق
قضا نابیده چون فولاد مانش / ز مهر جنبم خوبان داده آتش
زبان مار گردیدی بکامش / تماشا کن در آغوش نیامش
دگر دیدی برون آورده دامش / به پیشش در دم عریانی اندام
یکی زیبا کمیتش رم خرامان / گه گیرد باد از و تعلیم جولان
نسیم انش منقد در مقر خاکش / ز رنگ ناز کهربا بی خاشاکش

بنوک تیر از او رایق طلا / ربایه نقطه خال سویدا
عدو را ناوکش بر بنوش تنها / شود مژگان چشم تنگ چو شش
بجعبه هر که را پیکر شکافد / فلک بهرش کفن از شعله بافد
بتیغ که از فن سر کند دور / برو خمیازه انگیز دلک کور
یکی آشفته شیری کشته خونخوار / همیشه با کوزنانش سر بکار
بجنگال خنجر بی زبان کوزنان / کند چون چهره گل روی صیاد
چو برگ از شاخها باد خزانی / کند تیغش ز تنها سر فشانی
اجل در آلامان آمد ز تیغش / ولی خود سر سوی در تیغش
همه موبرتن خصم سکر خوار / سر انگشتی شود از زهر زنار
در آمد نصرت ده لت زهم سوی / برو چون نفس سازد ناخن گلی
نظر تحسین کنان بوسد رکابش / شمار بر ستم ثانی خطابش
فلک قدر انجابت جاه و اقبال / همه بینه شاه بخت جوان
همایون فر همای بخت بر دو / سعادت باد بر سر سایه پرور
بخوشت بار باد اسپهر و سوار / فلک گردد ز دست گرد و چو نار
یکی پر حرف طالب کوش نیکنام / صدف را بر کنار آغوش نیکنام
علامی باشد و ناب رانش / همان از چهره دانش بیانی

زبان آور تنگ سیح و لبه | چنین قصه راند ز ماهی و سیر
که شیخی که شاهنشه کامیاب | نظر کرده حضرت آفتاب
فروزنده شمع تنگ فتوح | برازنده تخت سکندر بلا
گشاینده آتش تیز قهر | نوازنده مغز جان دهر

فرمودن سر سلیمان کلاه
گل باغ دولت جهانگیر شاه

نشین بر اورنگ اعجاز داد | سر خصم در زیر شمشیر داد
بگاه صبح طوق گلگونه تنگ | نگین وار بر گرد بی زر نشست
برافروخت عارض چو ماه تمام | برحمت نظر کرد بر خاص و عام
بسان سپه جمله جمع آمدند | چو پروانه در طوف شمع آمدند
بزرگان لشکر همه جا بجا | نهاده بر پایه خویش پایگاه
ستایش گران خاص سلطان دهر | گل سجده ریزان بپای سریر
تماشاییان دیده باز کرده باز | بسوی شهنشاه روی نیاز
غریبان ز دور اسپ ناورد پای | سر انگشت حیرت گزیده بجای
شهنشه ز رخ آفتاب لطف عام | بیکدست لعبت بیکدست جام
فرح نوش میکرده گل صفت | بلطف است بر نقل صفت

دلاشان نهان کرده بر هر نصاب | ز دندان دو صد گوشه شد گوش یاب
چو خارند تو ز فلک را سر بلند | رسد زخم خاقن بگاو زمین
زمین را ز دم تازیانه شتران | جهانند چون قوس اسپان
زمانی که از لعب چرخ و تنگ | فتد در ترشان شکار پلنگ
سر پنجه با خاک جنگ آورند | که گاو زمین را بچنگ آورند
نه دل ایمن و نه از تنگ و تاز | نه شب بلغل خواب و نه آواز ساز
ره چاربایان ما بسته اند | پی بسته اند و لب خسته اند
نشانی بصحرا ز بیم گسسته | بیاز کاو بر خانه زانو شکسته
نه بر جا ز صد رخش در هر غبار | بجز استخوان دو سی یادگار
با صطبلها در ز بیم گسسته | علف خوارگان جنگی تنگ بسته
با دادوه تدان فولاد خا | بکس وار کسیه مرغ از هوا
نمانند جنبنده بر زیر پای | جهان از جنس حیوان جهان از ادبی
چو جنبند نقش آبی بر آب | رسانند آن نقش بی را بر آب
ز ماهیت کین چه بر ماجرا | گر بر سیکرش بیست صد زخم شیر
کمر تیغ شاهنشه دادا | سنانه همی داد مازین دادا
شهنشه چو کفار شان کوش کرد | روان کوه هر از جشنه نوش کرد

گفت گلفشان تیغ خونخوار گوشا هنشا اخرت یارا
بفرمانت باد از منا بهسم ز گاه و زمین تا بشب سپهر

نه ترکیب بند و الشوق بیت
عصر اسوم

افسانهٔ شمع نیست لب تر چون بیگمان ما
صد جا گزیده حرف حکیمانه از زبان ما

منقار صد هما بخون خوطه میزند
در جست و جوی چاشنی استخوان ما

مانیزه گر کبان هدز افغان ما نسیم
پروا ز کرده بلبل عیش از بیان ما

ما مرغ نشیم اگر نیست باورت
بر شاخسار شعله ببین آشیان ما

هر باد او غنچه نشر سان غم
نخت شکفتگی بگل بوستان ما

ذکر سماع صومعه داران عرش نیست
هر نغمه که اوج گرفت از زبان ما

طالب حکیم بحر
طالب حکیم بحر تخیر الاسرار چاک ساز
تا در گلوی سینه نه چه فغان ما

بس گهر بستر گران شد جسم غم پرورد ما
بعد مرگ از خاک معشوقانه تر گردد ما

ما با نوا نفس چون صبح قوام زنده ایم
برم دلرا شمع کافور است آه سرد ما

دست بر دامان خورشید است مدار گرم
نیست فارغ نکته چون صبحت عالم گرد ما

آنکه بر دریای راحت پا بر استغنا زند
کی کند بستر خس و خار رجا گسترده ما

صبر دامن گیر شد ورنه باندک زحمتی
طرفه غم زاده بود از تنگ دل نامرد ما

ای که زیب جبهه منده و نزد آن سیه
روحنین داری عرق بر تیری زردی زرد ما

ما در دل مرغ انفاس عیسی سینه ایم
برگ ریزان دو اکم دیده باغ درد ما

باغ خاکی ز بس آتش مزاج غفلت ایم
شعله یکدانه اگر بهلو نهد بر گرد ما

کعبه‌روان باشتان خدا همه‌تر و مانده
قست بر دل کشیده آبله‌ها

حاجت عرض تمنا مهر و وفا نیست
بنگ شناسیم ما ترا و تو ما را

چاشنی زهر درد مندی عشق است
شربت بیمار ساخت خون فشارا

جام می از کف نهاده جیب از تو
رنگ شفق را بهین و روی هوا را

بر سر خاک شکستگان گذری کن
محشر جان ساز تربت شهدا را

نور خیالت ز دل بدیده نسکند
دشمن هم ساختیم آینها را

تا کف پای او نهاده رخ از رشک
رنگ نیارم بچهره دیده حنا را

چون رگ و پی در لباس رخم کرد طالب
بنگ شناسد عتاب و لطف شما را

گلشن بی‌نسیم و دوز تهی بر دماغ ما
بود از لاله تازه کند زخم داغ ما

اکثر ز اختلاط گل با سمن بود
اظهار بیدماغی شخص دماغ ما

ما تیره و گریبان گر افسرده روز ظلمیم
بشنو بیش پای ما نه جنید صبح ما

گلزار ما سموم ستان قیامت
آب دهد او اسیر گر بزد زاغ ما

ما مهر بر لبان همه جوش ترنمیم
وقت فغان چه بلبل قدسی چو زاغ ما

اکنون که دست در کمر تو کرده‌ایم
بنگر نیاز پاشی نم با ایاغ ما

طالب چه مهر زده در سر خضه مهر
ز اوراق کان عشق طلب کن سراغ ما

ز آنسو هوس سیاه من میدهد بر لبها
از بن سوختنا بوست برون میکشد مرا

طالب چه طاقت کز خاطر بیکه بجای
هرگز نمی‌کشید کنون میکشد مرا

در بستان شاد و خندند از غم جهانی ما
جمع کرده دل یاران ز پریشانی ما

ما که ویران شده کانیم بدین دل شادیم
که جهانی شده آباد و ویرانی ما

در چو دهنم از بس صفا یافته‌ایم
چهره بصر برده نور ز پیشانی ما

چون جگر پاره لذت بکشی ما
ای که بر خود زده نشتر بهمانی ما

صد نیاز و تلکین بار و خوش بر صفت
که یکی نسبت در این مسلمانی ما

تیغ در هر کسی فاش کند جوهر خویش
مصلحت نیست درین شیوه خریداری ما

طالب از روی عروسان سخن بند قاب
بکشا چند شوی با عفت چیرانی ما

ما چه بگلام دل خم بیشه خود را
نشتر کوه سازم رگ اندیشه خود را

ز نام و اند بینه شیرین بیرا
آلوده بجز دل نکنم تیشه خود را

مستم ز شرابی که اگر جوش آرد
فواره سیاب کند شیشه خود را

این شوخ نهالم که گرم بر کنی از جا
بر سطح جو اسیر نکم ریشه خود را

طالب ز تو تکس نو بر اسیب نگردست
برقی چه زند نیک حسن شیشه خود را

در عقد نظر هم گل و هم چهره نشانست
گه رو بگل و گاه بوی میکنم امشب

محرومم و بیمانه مصد عمر ابد را
شبدیل یک ساغر می میکنم امشب

اوست جگر خواب و من از نالهٔ جانسوز
پنهان همه در ناخن می میکنم امشب

میسوزم و از باد لب سرد مرا حاجت
وانگاه سر لغ زنگ دولی میکنم امشب

با این نفس سرد چه می نالم از ایام
کو فصل بهار است که دی میکنم امشب

پیران جهان را چه عصا باده نیابت
من تیر بیکی بلکه پی میکنم امشب

خوابی که بصبح از دم گشتن فراموش
تعبیر بگریم تو بی میکنم امشب

حرفی بلب از جود تو بی آرم و از رشک
خون در جگر حاتم طی میکنم امشب

از خاک رخان چون بخت جوانان
سرنامزد انبر کی میکنم امشب

هوشمندی جگر اشامی و جان فرسا نیست
بر جنون زن که درد چاشنی سودا نیست

بعبارات حکیمانه دل از دست مده
زانکه جون عزت گنج محنت دکان را نیست

ایکه بر ظاهر خود هوش و خرد دوخته
گر بمعنی نگری مغز دلت سودا نیست

قفل مژگان مکشا تا مکشد دست نقاب
کین پریشان نظر بیا خلل بینا نیست

گوش بر نغمهٔ غافل مکشند اهل سماع
رقص این طایفه بازیچه شیدا نیست

گر بفغان سفر طعنه خاست زنند
تو همان گوی که مقصود جهان جا نیست

هر دو نرمراز هفتهٔ عمر
ناگاهی روز و الیجین داشت

نازاده مسیح زنگ جنت
جولان بفتنه نوزین داشت

هر فتنه ز نو ستی که دیدم
داغ نگه تو بر سرین داشت

میرفت و ز حسن جلوه نخلش
صد ناز بهر گل زمین داشت

بخت که گشوده بود کار عروز
چشمانی روز کار چین داشت

زین نامه که کلی تو طالب
هر فقره هزار آفرین داشت

صحبت و بزم نظر و میم در پیاله نیست
زانم دلی گل نه هوای لاله نیست

بی ذوق مژده مفتا دسالم
بگذرم که در پیاله شراب دوساله نیست

اوراق کهنه کی بی کهنه میرسد
ذوقی که در پیاله نو و در سیاله نیست

بهلو تهی ز نکهت گل میشد مشام
امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست

کامم روا نشد ز لب لعل او مگر
تا نیز در قلمرو این آه و ناله نیست

بی در گفت طرهٔ معشوق کو بیاد
یاری بیالهٔ مت اگر هم پیاله نیست

هر کام درک چاشنی غم نمیکند
این نشاه جز بساغر غالب حواله نیست

نه خاطری ز من آسوده بی دلی شادم
نه وجود ناقص من چشم زخم ایجادم

خبر ز خسار دوست نگشاده‌ایم / مژده بدهد نقاب دیده ماست
نخل هزاران گلشن الصبیم / آه ما قامت کشیده ماست
موج دریای اضطراب جگر / جنبش نبض آرمیده ماست
طالب عندلیب زمزمه‌ایم / روش تازه افریده ماست
هر که راه‌اند کوه بر بست بتنگ / غزل ماست با قصیده ماست

مرغ فهم اندیشه بال و پرست / چون سمند خوشه چین بادپرست
دست بر نخلم منه کاین نخل بند / پوست بر تن کرد و روی اخگرست
بالش زیر سر آرم و بسی / نگه‌ام بر بالش خاکسترست
نیستم آینه یک از سینه‌ام / هر نفس تمثال صبحی دیگرست

بسی دل کنب آورده‌ایم در جهان / قبول عشق که مطرح قابلیت‌هاست
که در فضای نظر جیده تا روحت حسن / که دل نیز آوازه سینه خواندنهاست
زدی چو تیغ زمانی بکیش عشقان سمند / که نیم کشته ناز ز او صیدهاست
بگیر تا عشق و ستم سینه کن پستانی / که زیر دامن این فتنه‌ها جراحتهاست
چه کوه هر جا تو ندانم دلا که بیکه دگاه / بسان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست

بعیر ابهیم شهره از حلاوت عشق / اگر نه شخص غرورم شبه جنگیست
مراست شیوه‌ای که شخص سخنشناس / به آنکه صورت پذیرد در جنگیست
ببین چو بر مصور چه گل تواند چید / ز پهلوی که نقش حصیر در جنگیست
ترا نسبت که از بوی گل شود دور / مرا دلی که به ریگان و بیرزه جنگیست

چه فیض بیرز گلزار خامشی طالب
که بلبل نفسش با صفیر در جنگیست

شکایت از ستم یار و رسم عاشق نیست / وگرنه طور تو با بیدلان موافق نیست
تلاش کام گل کشتنی هوس است / امید و طلب عاشقان صادق نیست
ذ خیر بر سر هر ناکجی نهید مگر / با فتاد خشیان خدای رازق نیست
نظر خاکه زیبا بیکند که ای نور / که استعانش کم از استین مشرق نیست
دوا اگر چه موافق بود طبیب مرغ / موافقت مکن گر طبیب مشفق نیست
بران سرم که چو دل بر جنون زنم بگیند / که هیچ شیوه صناب قدم از این نیست
بستان گریبان چیده رو ز نهاد / که تخته گر چه دست نصیبت لایق نیست

ز خیل یکجهتان هستی بر و طالب
دل و زبان تو سنجیده‌ام موافق نیست

کس نباید بر ما شاد که ناشاد نرفت / خوشه‌ها بی جهانش همه از باد نرفت

غزال دجله نشانم زد امن مژه دل
هنوز رسته ز این باغ را طراوت هست

بنا ز طالب بیخود گوش می نازد
بفطرت تو که چشم و چراغ فطرت هست

نه عالم را قبول تربیت هست
کجا هم آشنا با خاصیت هست

ز قصه جان بیمارم مپرسید
که کو طاقت بناله مصیبت هست

بکشتن زارم که در دیوان محشر
چو شمع کشته خونم را ادب هست

نگویم قحط درمانست دردم
دوا بسیار اما خاصیت هست

مبارک باد وصلم کو مکن حرف
که عید ما نمی را تهنیت هست

بهر کشور بصد عالم بهر شهر
که آنجا عشق باشد عافیت هست

برون آیم چو منزل از نهایت طالب
که دنیا زین لباس عاریت هست

ای مشک ظلمت خوار بوی
وین نافه خنبه دار بوی

هم چند گلی برنگ و بوی
آتش ز سر دگر دو بوی

تا هشتم دو رویه گردنی تنگ
آن کعبت که او در بوی

ای بوی حرم تکیه از قدر
در سلسله اسکان کوی

یارب تو چه کعبه که فرسود
پای حرم ام بحت و بوی

علمی که بکتب دلت آموخته سهلست
آن علم شریعت که در آغوش بود

افزودن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من بلکه من آموخت

طوطی ز زبان بوس من آموخته قدس
با مهر زبان آمد و طور سخن آموخت

لطف تو و قهر تو بمعنی دو خلیل اند
کین ساختن کعبه و آن سوختن آموخت

طالب هوس غربت ما از سفر ذات
سودای تو اش تکیه حب الوطن آموخت

رخ سوی کعبه بر در و دیوار خانه ذات
گلهای بوسه ریخته بر آستانه ذات

در راه وحدت با همه شوخی سنه سبق
نور نگاه چاشنی نازبانه ذات

ای زلف یار مار پریشانیت کرده
گویا شکون نداشت ملاقات شانه ذات

مرغ نظاره میرمد از اشتیاق چشم
زلفم که شانه ده بادام دانه ذات

ای طاره مراد ز شوق تو سوختیم
عنقا نه کجاست خراب آشیانه ذات

در بسته دار ساکن بیت الحزن تا
گر گل بوی پیرهن افتد بخانه ذات

طالب شراب و ساقی و گل هر چه خاطر
دیگر چه ماند بهر شکفتن بهانه ذات

آنکه از مقهور نامه بوی گل گشت
دوش در بزم ماه و شکاره بوی گل گشت

با گریبان بهار افشان جو بیدا شد دوش
برق مجلس نشینان جامه بوی گل گشت

دمی در طالع هشیاری نیست
چو خواب محمل بیداری نیست

از آن بر سبحه مسبح کرده‌ام
که در کف طرهٔ زناری نیست

زبیم فتنه از ساغر بپرهیز
که می بی نشاء هوا بی نیست

زنانی نیست کز تعظیم ناسک
نصیب سلوم سر شاری نیست

بجان دادن شتاب آن نشفقت
تأمل خالی از خودداری نیست

برو ناصح که ما نازک دلانرا
نصیحت کم ز خنجرکاری نیست

دکان بر بند عیسی کاندرین صبح
مسیحایی کم از بیطاری نیست

اجل اب دمان بر رویم نگاه
مرا چون دید زخم کاری نیست

هوس رنگین دکان دارت ما
دکانش جنس کالا نیست

بنازاطرفه الحجاز نسبت طالب
که در آزار شان بیزاری نیست

شمع خورشیدم و ظلمتگه عالم منورست
عیسی مفخر دم مویه تنم بجورست

جان بلب دارم و لخت دلان بیدارم
حرف شیرین جان نیم غلط مشهورست

زان مشک دم از غمزهٔ معشوق می‌کو
آنچه خواند مگرش غنچه زنبورست

نیک دور رابیکی هست نگهدار کنیت
بجمال تو کرست و کر مستورست

دل شکسته من خوی زلف او دارد
که ناگه شانه نسیمی بر و پریشانست

زبیم عتاب حوادث خوبن مباش ایدل
که ناز بیش کند طرهٔ هر که پیچانست

طلوف کعبه کجا میرسد طبان مسیحا
ولی که محمل قدم گاه وی مغیلانست

نماز مرا بر فلک عیب من کن طالب
غمان من سبک و چشم تنگ میدانست

تن سراسیمه جهان در طلب مستورست
با چنین حالی از پیش سفینه دوری دارست

مجلس مهر برافسازد و خوابی طرست
منع نظاره درین بزم حجابت دورست

دو جه مجا بود به جمانه ما کز نیش
عمر بر رفت و همان جنبش اجل مجمورست

نغمهٔ ناخن زدن دل تنگ خاطر جرح
کو لبم سر نکند زخمه معذورست

می نزاده نظر از هم و بجان طالب
این سراپرده مگر جلوه گه منظورست

نفس نادر دلم دوزخ فشانست
ز مغزم شعله در استخوانست

ز بیجای جنبش نمی‌دارم که موجیست
هم از غلطیدن لب تشنگانست

من آن بلبل عاشق صفیرم
که بر شاخ نفاقم بر شبانست

لب زخم دلم بر روی مرهم
چو کاه مرا ژدها آتش فشانست

نم از دوزخ کند در بوده طالب
اگر صد کوثر شش قطره دانست

بیا بهام علوی نظر کنان طالب
ببین که عرش کنین با بنه سر و نیست

در گشتم چمن دل ما مهربان نیست
یک شعبه و در تصرف او مجمعان نیست

ای غم بساط عیش چمن بر جوان نقد
زین بیش خاطرم حزنش امتحان نیست

در بزم عشق طاقت جام شراب نیست
ارباب نشاء را نگه ساقیان نیست

نزدیک گلشنی غم مطرب چه بخوانی
قرب جوار بلبل آتش زبان نیست

حسرت مرا بچیدن گل میدهد فریب
ورنی نسیم از طرف بوستان نیست

گر دل مشو ز نغمه داود کام گیر
شیون طرازی قفس نوحه خوان نیست

طالب فلاش حرف و همدم صبح بگیر
تو فیض عصیان و خرد هر زبان نیست

خوشدلی در صف ارباب جا بیش نیست
عیش این سوختگان جمع کم از نام نیست

من ز آزردگی از جمعیت و پای همه
کیست دل زین شبنگی در هم نیست

ابر گر شعله فشان باشی و گلرخش ما
بستر از ناله و گل بخته که از شبنم نیست

زخم را تشنه لبی ذوق دگر می بخشد
ورنه الماس برهم که ده ماتم نیست

نکته نیست در اوراق جنون نامه عشق
که در آن نکته خطا طون خرد کم نیست

در غم آویزه که زخم دل نی تا با ناز
سبح مرهم نگ افشان تو از زین مرهم نیست

بر گلرخ گشته ابر بیش گلرویان بلغ
اعتلای باسیه چشمان داغ از زردست

نیست طالب ندارم چشم بر خنده ما
نیم جامی بهر تر تنبیه دماغم از زردست

در آغوشم گلی دو صفحه بیاد است
که هر برگش سهای روبیاد است

شبی همشبان بود مست از دوش
که چون خورشید و مه بر ماه داد است

نگاری کز خبار دامن ناف
بهر فتنه در جیب صبا داشت

بر پیشان سنبلی کز تاریخ موی
خزا را هوای چین زلف تنها داشت

بلا ستی دست گل داشت چین
بدستی امن زلف دوتا داشت

شبنم خانه و جلش خورشید
درو کام حلاوت آشنا داشت

زبانم سر بود از کف و کو بک
بیم در بوسه خوردن آشنا داشت

ملو برین ساعدی کز خوان امید
کفش تنگ گل و بوی حنا داشت

حریش بر تن از آب نزکت
چو خار سر بسر موج صفا داشت

رخش کز بلغ سوختی نو گلی بود
نقاب از پرده چشم حیا داشت

بتیغ غمزه از خیل شهیدان
بهر سو کربلا در کربلا داشت

ز چین طره بر ساق نگارین
چو بخیم عنبرین خلخال داشت

نه بر آیین خوبان چشم بر دور
گل عهدش نسیمی از وفا داشت

چو رنگ خنده بدل دارم و زداغ غم | درون سینه چو بیرون سینه باغ است
قسم بنشاء طالب کلامی که صبح | نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز است
زمین خاموشی عرضیم زعبی اصغا | که در زمان فتش مهر لب ما راز است

یکی چو بلبل آتش شود ترانه سرای
چو جای زمزمه خندلیب شهد اثر است

نه زایم نی زانش مستوان گشت | بحرفی زان لبم خوش مستوان گشت
مرا در کار گردون کن که ای صید | به تیر روی ترکش مستوان گشت
بمازو گر بود لطف تو تقوید | به تیر یا صد گا تکفش مستوان گشت
بیاد دامن زلفی درین دشت | چو من چندین مشوش مستوان گشت
تو چون تیر افکنی ابروی تصویر | بدیبای منقش مستوان گشت
زبس کز خون دلها گشته سیراب | باب تیغت انش مستوان گشت

بتقلید سمند کلک طالب
بهر میدان صدا ریش مستوان گشت

عشق ما از گونه تقلید روی اندوده است | شعله ما را بر دو سمند از دود است
با تو صد عیش نهان در پرده دل میکنیم | بر رخ عاشق در اندیشه خود مشهود است
بیطراوت همچو برگ لاله بی شبنم است | کو شده دامان هر کاین کمانک آلوده است

عدم سرانجام شیشه حیران ز حضر جو جا | من شعله مشربم نشناسم کو آب است
بکشای چاک زلف کتان دلی بیا | پیوسته ضبط شعشعه آفتاب است
گردون تو چو رشیوه و ما مخزن بینیم | بنگر ترا لقب چه و ما را خطاب است
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی | بر کوفت زنار تعلق طناب است
گر شعله را نهانی نتوان در حریر داشت | بر عارضت نقاب روی نقاب است
بی در رفع سینم توام میشور ساخت | جایی که نشاء بویی تو بخشد شراب است
تا بر خشیتم گذر افتاده از مجاز | دانسته ام که جنبه کدام و سراب است
زنهاری از لبم نتر او بده مسیحا | تیغ ترا ز خون من این آب است
من غافل هم ما بشل هوی پیستم | محرومیم ز تربیت آفتاب است

طالب ز روی شاهد معنی بکش نقاب
مجلس تهیت بجنبش هم حجاب است

گم بد مشک بر مژه زهراب کین نداشت | افزون ز نار سبحه گره بر جبین نداشت
بد خوی من که دانست برابروی کشیده | جندان شکنج ناز که بر آستین نداشت
مست کرشمه دوش در آمد خلوتم | با آن شکفتگی که گل و یاسمین نداشت
چون نورم از نظر دم مون گشت | تاب شکنجه نکه و ایسین نداشت
دل آب شد ز شعله آهم شب فراق | آمینه طاقت نفس آتشین نداشت

طالب دل ما زه وری جام
جون بوسی جاب شکست

نیم که گوش فغان بر لب خوش نیست
خروش بیخبر زبان بیش خبر خوش نیست

مجلسی که شوم گرم گوهر افشانی
زبان بجلسیان در نثار گوش نیست

نیم بیمهر و بر دمو اقفان اصحاب
نسیم سبکدوشی و صبا سر خوش نیست

گر در شکسته نه لب الهوه مطلب ما
بر شوه آفت مینای بیغروش نیست

ز رشک دو چشم با خمار در سر جام
گر نیم قطره می است چشم هوش نیست

زمان عیش مرا بودی در تنگی نیست
صحیفه امشب من در سراغ دوش نیست

زنا لام چه بود حال جانکیان طالب
که مغز هوش خراشیده خروش نیست

مار اطوی زمزمه با مجنون نیست
کان تیر روی ترکش عیسی مرهم نیست

جندین سیاه حوصله ار رسیا ما
دود دلم که بر علم آه برهم نیست

شاداب دوق کن لب کوثر که بیکی
خونابهای زمزم صام داغ زمزم نیست

بار سبه دشمنیست که طفلی جراحتی
در صلب تیغ آفت ناموس مرهم نیست

از عشق بحث میکند دربان خود حنا
کاینجا نه عزی تا که حرف نو نیست

در دا که حسن شاهد ما را فروغ نیست
در پرده که گوی ناموس مرهم نیست

طالب دل ما زه وری جام
جون بوسی جاب شکست

نیم که گوش فغان بر لب خوش نیست
خروش بیخبر زبان بیش خبر خوش نیست

مجلسی که شوم گرم گوهر افشانی
زبان بجلسیان در نثار گوش نیست

نیم بیمهر و بر دمو اقفان اصحاب
نسیم سبکدوشی و صبا سر خوش نیست

گر در شکسته نه لب الهوه مطلب ما
بر شوه آفت مینای بیغروش نیست

ز رشک دو چشم با خمار در سر جام
گر نیم قطره می است چشم هوش نیست

زمان عیش مرا بودی در تنگی نیست
صحیفه امشب من در سراغ دوش نیست

زنا لام چه بود حال جانکیان طالب
که مغز هوش خراشیده خروش نیست

مار اطوی زمزمه با مجنون نیست
کان تیر روی ترکش عیسی مرهم نیست

جندین سیاه حوصله ار رسیا ما
دود دلم که بر علم آه برهم نیست

شاداب دوق کن لب کوثر که بیکی
خونابهای زمزم صام داغ زمزم نیست

بار سبه دشمنیست که طفلی جراحتی
در صلب تیغ آفت ناموس مرهم نیست

از عشق بحث میکند دربان خود حنا
کاینجا نه عزی تا که حرف نو نیست

در دا که حسن شاهد ما را فروغ نیست
در پرده که گوی ناموس مرهم نیست

شب خاکی کاورد کاهی صبا از کوی جام
خسرو ارا کم از صبح کنج باد او بیت

گر دا کو نیست که ما قوت از دلان الف
سر مو جنبم طاک خاکیان کر نیست

طالب اینک بیم و دو صفای مینی در کار
کو کمن خور شبید و ماهش جرجی کو فرو نیست

ظرف لب جشم حه تجاله فروشت
وین حاشیه جشمه خون لاله فروشت

دل نیست از آن جنس تمامی که بیکبار
ساز نیش تلف زان مژه بیرگاه فرو نیست

تا دیده تر احسن کل از دیده مشک
بگذاشته کردون قرو واله فروشت

عمریست که دل بطلب حیت تا کر
در راسته بازار نفس ناله فروشت

هر گل که بود ژاله خود بیم طراوت
طالب گل جشم تو جز ژاله فروشت

هنگفت جمن موسم اشوب و ملالست
الحاصل جنون مژه که فصل گل ماست

فوق از گل و داغ دل عشاق جز این نیست
کان زاده آنشکده وین زاده باست

خوش کن جمن عشق که اینجا دل اهل
بر ناخن خار از اثر نغمه زاست

کو شام غم از کلبه جنان تاب جشم
بیک آه که رخساره بر افروخت جرست

کر کاوش طبیعت کنی الوده بر آبه
جندین لب از این می که تر آب بیاست

طالب دمی ار جره جو خورشید بوشید
صد شعله سیه بر شر تیک و بوی سر است

بگذار ز خستان نظر در بهانیست / تو فتح سواریست که در لشکر ما نیست
ما باد عنان کشتی سیماب شتابیم / دریا همه گر کوه شود لنگر ما نیست
از ما طلب یاس کز ای خواجه بامید / کان جنس متاعیست که در کشور ما نیست
صد سکه به هر لب است سماست / با اینهمه زر در جگر ساغر ما نیست
از بوم و بر توده خاکستر هستیست / چون گل بکند دود دگر بستر ما نیست
از بام قفس گیسر سواری چو قفس / کاهیست که در طالع بال و پر ما نیست
گرده ز نرگس ابشل نور بدید برد / انگشت تعجب گزی انخر ما نیست
فی دانه آفت زده فی گنج عمیلیم / وین طرفه که جز خاک جهان جز ما نیست

طالب گل اشکی که بهاری نفروزد
در دامن مژگان جگر پسته ما نیست

ای خوش آن سر که ده نشاه سودای تست / مرغ اشتوبی از آن در طلب شیدای تست
تنگ بختان دل شکفته که از دور فلک / بر گلستان خشخش خنده ای تست
مژده ای خارده عشق که این شیشه نیز / طرف دامانی اگر غنچه کف پای تست
اجل آنک بسر مرا نه جهان بر طلبد / تا امیدش بکنم گر ز تو ایا ای تست
عشق بیحاصله چیزی بکند بار وجود / بوسفی هست بر جا که ز انجا ای تست
رفتنی باشد اگر خاک صنم را بسجود / سجده بر جبهه که با صید ز ساسی تست

هر جا گل بیخی بر شاخ طره اسیب / اندر کلاه کوشه ناز جبین ماست

فلت فزای ما بصد طالبت صحف
خاک صنم که آینه ساز جبین ماست

منم که آب طرب شعله در مزاج هست / شوم چو تشنه بباشم غم علاج هست
ز شوخی آنکه برنگ گل نسیم صبا / همیشه عیش نزاکت ز مزاج هست
رسیده نشات ز ریش دوان بهر آبی / گرم شیخ خضر ریزه ز خراج هست
من و تصور دیدیم خرد دیا بهات / کلاه فقر مبارک مرا که تاج هست
مراست مرتبه دریابه که استغنا / نظر بهت من کرده احتیاج هست

غم کسادی بازار بی خریدم طالب
نفاست گهرم مایه دواج هست

ان زلف که جمع آمده یک جا بکمال / گر باز کنی نسخه صد عمر دراز است
کاهی بنهان یافت ره راست در آن / تا هیچم کند کار شبیست دراز است
عشق آمده مشاطه فیرت شده من / دست هیچم نازد گریبان نیاز است
پستان نگویم که کمان گونه چیست / گویم که ان نوع که شاه ناز است
یک چشم زدن مست بخواب آنکه زد / با شوخی چشم تو شب فتنه دراز است
ز نشه ارگی گریه بسوزی نگه آزی / شور ابه مژگان نمک سوزه گداز است

طالب بیت حقیقت حسنش بی‌پرده است
اما بذوق شاهد معنی مجاز نیست

تا جای بدل از تو کس ما را نیافت
هر شام بدم سخن ز تو کس را نیافت
نوح که عرق صدق شکوه در این عالم
زورق هر حکمی نامه خط نیافت
تا دلم دیده نشین گشته به صورت جان
نشئه مهر مژه‌ام در خیل مژگان نیافت
بس که بر دل زده‌ام ناخن المارس خیال
شکوه‌ش این هر موی صلاح نیافت
آب آبستم تو شنیده بهر کس نگاهم
بر فشن منت حق نگهی یا نیافت

طالب ار بهره گوید دل طفش بی‌خبر
عاقبت حاشیه بزم ز تو خالیست

عاشقان را بر حور ناز خلق بی‌رسم است
بی زدن آیین نه و گل گل شکفتن رسم نیست
ناصف مشکل بسند از تیر بیداد اعتماد
کوه‌ها جز کوه ماند و سختن رسم نیست
تا بود پهلو طلب خاری بدست عطر ناز
همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست
نخل دل زنهار از مژگان موهب‌ای
گرچه فرش حسن بی‌برگ رفتن رسم نیست
میزند هر دزد دستان زهر اعتماد
غالب را زحمت را نهفتن رسم نیست
رخ شتاب از شاهدی شرم و دلرا تو
در جنین موسم طلاق بیش نگفتن رسم
نغمه چون بال و پر افشاند که در گلزار
نغمه منقار بلبل را شکفتن رسم نیست

رخ مجنون بر دون سیر از نظارهٔ یاد آمد
چو شش وحشی هوان هر اشیم مستانه است
در نشاط اشفته عزم در حقیقت خوش
نغمه مجنون را ما شیوهٔ مستانه است

طالب آتش زبانم ساغر معنی بلف
زین سبب شهره تر ناخن زنم مستانه است

ایوان رفیعی که بچرخش هم و کار است
چون خلوت عیبی خور شید نگار است
ایوان نتوان گفت که بالا پایه خورشید
سر منزل خورشید جهان چرخ چهار است
خورشید سخا ملکش سلطان که بعید حشم
بر خاک درش بر ابواب ناصیه بار است
ایوان وی از سطح زبان تا فلک هفت
ز الوان صور نسخهٔ دیبای بهار است
بر صفحهٔ ایوان ز خیش که سر است
چون خاطر مانی چین نقش نگار است
در اوج منقش چو نیا یار خوبیست
آهوی مصور نگه شیر شکار است
از رفعت طاقش گل و صفی گلفام
گوی دم ابا طرف ابروی یار است

نقصی نتوان یافت در و چرکه کتابی
رخ قلم طالب اندیشه نگار است

در دیده نگاهم بتو الحق نگین است
روی نظرم با تو و چشم بزمین است
از روزن دل دیده گشایم بی خودت
در زمره ارباب بصارم چو جنین است
جو بیم گشاد بهر کار از گره ناز
کان گوشه ابروی ترا گوشه نشین است

رخت خواب از بکا گر نالهٔ دور است / بلبلوی ما دل اغیار سینه پر شور است
انتبین هستی جو موی ساقی زر مست / گر خیال است بس این لب ساغر شور است
دود خاستم گر ترک دامان گیر نگی ناز / گو جگر شعلهٔ هر زمان در آتش دیگر شور است
چون شدی حاضر بساش ای بی‌کس خار بنا / جنگل بازات مرغی دگر بال پر شور است

زان بلبلیا زد رقم بر صفحهٔ طالب نظم شور
کز سواد نکته کرش خط مسطر شور است

دل که فیض نظر عشق ز جانکش برداشت / ارزو تیغ بنه هر مطلب کش برداشت
قصهٔ حسن جو بیرامن یوسف بدرید / عشق طرح دل یعقوب ز جانکش برداشت
بیکش گرد جهان تیغ نگاهی ز رحیم / شوق دست نظر از دامن یاکش برداشت
رحم بر طفل سرشکم جو جهان کنید / که بعز ملجای خود مادر خاکش برداشت
تیغ جون فصل خزان نو گل رخسار داشت / بد حادث صبا سنبل پاکش برداشت
گو می یا دو دل افتاده ز جشم ناکام / خم شدان طرهٔ مشکین و زنا کش برداشت

طالب افتاد فغان کرد و ما نا خود است
فضل شیون ز لب نه ز مه ناکش برداشت

دعا براه تو از سالکان تیز رخت / که گام او اثر از دل جنگر فلک است
بجوش گر که منزل نشین دیده ما است / بر سم دم ابی با سم خرد دک است

هر کس طالب لب زهار کو خونریز ما
آن بلور رین خنجر تیغ آزمار است

بر زخم خیمه نا نک لطف بر نشانت / گر باب قوام شکر آبی بود بجاست
جون مشک تازه خون است جوش شرم / در ناف آهوی جو هم زلف کان حیاست
ما قابل وصال جفا و ستم ز ایم / جفا که بر ستم ستم و بر جفا جفاست
یک رمز و یک ادا جو کشاید زبان / در هم کر شمه کز تو ترا دو کر شمه است
گنج وصال فضل رش کلید است / اما نهفته در بن دندان از دهاست
نور نظر بسوی تو آهسته میرود / بیچاره او ز خون جگر پا در حناست

طالب دم مطایه جو حرف حرف است
شبرین سخن که عشق طبیعت فند بلاست

رخت از گل عرق انیز تر است / لب از قند شکر ریز تر است
پشت تیر شبه نگاهی که تر است / از دم تیغ اجل تیز تر است
اسمان شد ز خم گیسوی حور / جین ان طره دلاو نز است
نکی تعبیه دار یا بر لب / کز شکر هم شکر آمیز تر است
تشنه فتنهٔ اشارت تر است / بهر ان غمزه که خونریز تر است
گر بالا بشر کلاه ز زوبلی / مشرب از زهد بر پرهیز تر است

حال دلم بدیده فروزان ز رشحه‌ست
بر عاطفان حقیقت دیوانه رشحه‌ست

امشب که بزم شهره دهم چون چراغ عیش
از گرم شب فروزم افسانه رشحه‌ست

روشن ز ماه ماست شبستان انتظار
وین روشنی بجرم دو پیمانه رشحه‌ست

در بزم شمع شایبه از فرق بیست
مجلس ز شعله پر پروانه رشحه‌ست

تا برق می ز آتش آهنا ز رنگ غم زدود
هر جا لبیست چون لب پیمانه رشحه‌ست

افسانه اجل مژه‌ام کرد خواب ساخت
بر بعد مان نتیجه افسانه رشحه‌ست

بر زلف تست روشن حال دلم تمام
زان سان که حال زلف پریشانه رشحه‌ست

نسبت بابر تیره دل سکندر رست
هر دانه اشک ما که چو در دانه رشحه‌ست

طالب بگریه گوش دل‌سای جی کشان
دایم ز فیض گریه مستانه رشحه‌ست

هر نسیمی را که در دل یاد زلف او گذشت
تخم سنبل گشت تا بگفته از هر سو رست

سر ز نی و نبال کش بر کس دنبال دار
گوشه چشم سیاه از گوشه ابرو گذشت

بس که هر رخساره او داشت تیر جان‌ستان
هر زره پوشیده از نزدیکی لن گوگذشت

هر که را انگشت بر دامن چشم او رسید
رنگ غنایش ز ساعد ملکه از بازو گذشت

رحم کن سودای ما بیچارگان بر حرم
میتوان آخر بجای از سر کوی گذشت

جوی زهری کز لب آن تشنه کرد غلطان
باد نتواند بهنگین از لب آن جو گذشت

عشق را بر سر بالین من آرید بجز
کو طبیبی است که مشهور بمن درد منست

نرخ طبعی نگشد بر سخن کس طالب
اهوی نطق ز اجرت مبدو صورت

قدرت بشمار راه جنون آبادی نیست
از روستای عشق و این وادی نیست

از هر کرم کجی علم شعله شد بپا
تا غرزه کرد بر سر فصادی نیست

مرغ نگه بدانه دل صید میکنیم
هی دام و من نهایت صیادی نیست

اگر نیم که جهت غم را سبب دلی
دانم که باد غم سبب شادی نیست

دستم ز فکر جام هوس باد کی بیاض
با آنکه روز اول جلادی نیست

دل را بمن ز هیچم پا بیشه بلند
شاکر من کنون بصد استادی نیست

ای غافل از جزای جی شکوه تا کجا
ویرانی تو خوشتر از آبادی نیست

در کار هستون دلم حلیه سیه باد
مژگان من که تیشه فرهادی نیست

هر جا ظلمی رسد از ناصحی کوشش
مهرش طلب نهند که فریادی نیست

سر دم جو لاله نیست مرا داغ بندگی
هر برگ سبزش خط آزادی نیست

طالب ز بس عروس غم او در دام صید
تا حشر هم شبی شب داماد نیست

میم باز چکانه مشرب
بقسم غریب دیار لبست

زلعب مهره سیمابی اشک / مدارم چون فلک بر حضه بازیست
بعهد چشم الاش نصیبم / عجب گر دامن عصمت نمازیست
به امن ابادو دل در عهد ان چشم / سوار فتنه مست ترکتازیست
کف خاکم هوا گر باد و از درد / هنوز زم آه دود آهن گدازیست
بگو تا پی زنم فال شب هجر / گر این زلف سیه عیش درازیست

باین مهر بوی طالب را سیه پوش
برگ نکته دان دهر غازیست

نه پای دامن وفی دستم امیدی طلبت / نه بیلم بوی اسودگی زبین طلبت
بخشم دوخته ام رنگ نالهٔ مشتاق است / نه مغز موختم بوی یاسمین طلبت
زمانه دست فشان شوخی بعدم طالع / که شب طالع بامادست بین طلبت
شعار جود بجد الله الجنان شده عام / که خرمن فلک امروز خوشه چین طلبت
بزهر چشم دلم زنگ غمزه تو نگفت / همان زنشتر زنبور انگبین طلبت
بحسن شعله نظر باز نیم زعقل بهوش / نیاز عشق چه سازم که نازنین طلبت
فلک زلفت دلم لعل پارهٔ بتر اش / که دست حادثه انگشترش نگین طلبت
زبس شرف که حرم خواست هم بجز / زبین کوی تو یا اسمان چنین طلبت
مبین نه تشنه تحسین حروف خامه ام / که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلبت

نگین است می گشتی نگین / جهان کاحتساب بی نگین
نیم پستان طاحی دارند / لیک مست خراب بی نگین
شرع طبعان رند را بند / دست بخت حجاب بی نگین
خاشی غیبت خالی از تنگی / لیک وقت جواب بی نگین
دست رس با بود بشعله دل / کف بحی حضاب بی نگین
در نظر همکنان لطف تو / گرمی افتاب بی نگین
نگین است می پرستی بیک / جز بعهد شباب بی نگین
هم ز شاید گذاری مزه است / هم زمی اضطراب بی نگین
مزه در گریه نیست بی می یک / نمک بی کباب بی نگین است
همه خوش کن که بر صحیفهٔ دوش / رقم انتخاب بی نگین
می بکلف شب فراق نور / نگین است و خراب بی نگین
نرم رنگین کن از جواهر علم / مجلس می کتاب بی نگین

بنفس سیاب بینی طالب
می سبب اضطراب بی نگین

سیر چمن و بال دل داغ داغ است / بوی بهار نشئه بخون دماغ است
هر مرغ را شکفتگی از طبع طالب است / پژمردگی گلست که مخصوص باغ است

تمام هوش گل صبح لاله ایم ای باد / ترشحی گلستان ما بهار کند
نگفتشان دل ایمان سیه بخفت / گر زیب دامن و جیب از گل هزار کند
گر شه نماز سد نیشتر فشان از پی / کان هر که نگاهی دلی فکار کند
همیشه ناخن لکش علاج سینه ما / کسی که در حرم عجز ما شکار کند
همچو دل هر واژه که مرد این میدان / فزای تیغ بانگشت زنهار کند

خمارستی طالب زبی شراب بهاست
وگرنه نیست که هشیاری خمار کند

کو جنون ما چاک در کار گریبانها کند / سیل سرشک را تهی خاطر ز سامانها کند
اول از خونابه جان زینت دهد بنیاد را / وانگه از افسردن دل نیب دامانها کند
نازم آن عشقی که چون برگ خزان نرم تنش / لذت زخمش تراوش از لب جانها کند
عندلیبان فصل گل یاد چمن گلچین تنند / گر صبا خاک مراعظ گلستانها کند
نبض عاشق مضطرب حالت دل عشق / جای خون سیماب غم در کام شریانها کند
لذت سوز جراحت با دبر نوش فصل / انکه زخم خاطر صد راوقف مکدانها کند

جنبش دل طالب از خون ریختن صائب
وانکه ارش تا دمی احیای طوفانها کند

دمی که زخمه بلبلان بیاسایم / ترنمی بنمایم که جان بیاسایم

تمام

بی هوش و هوش طالب بیدار بی هوش / بی هوش و هوش طالب بیدار بی هوش

هم دران زلف مشکسای گریست / هر که دید استخوان سوخته ام
بر سر بختی طلای گریست / بی تو گردون ز مفت پرده چشم
بین محنت از ما بجای گریست / دیده چون زخم کاری جگر م
چشم سوزن بیاسهای گریست / چشمه آفتاب شد هر چشم
گر بران سایه خدای گریست

دیده گریان چراغ طالب را
نرگس از چشم سرمه سای گریست

بر روی بستم هر شب کانالش است / پرواز خواب من به پرنالش است
دارد در استخوان مژه ام گریه گریه را / ای چشم نافنوده مرهمهای نالش است
با شیشه سنگ بر سر صلح اند و نیز / با ما نفیم بخت کجا بن در سگالش است
صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم / گر چشم نیست تو راضی بالش است

مردم خراب زهر طلبیان و بلند
طالب اسیر سلسله مهربان انش است

دارم دلی بیک نگه تیرش اجیاج / جنبی بیک تبسم گوهر فشش احتیاج
شبنم نگه مگو بچشم تو داده اند / با بیماری گرفت بر پرهیز شرابش احتیاج
خورده دو بیمای سرشک از فضای دل / گلگون جو باف نیست بشبیو شرابش احتیاج

تمام

گرد بطرف چمن ما مه غنچه‌ام بر شاخ
بخنده و مع دل ملتی شکار کند
نسیم از چمن عشق سمت نفشانم
گلستان مراد از مشغله زار کند
دمی ز رفت گرشم حرص آشوبم
دو تنگه با هوس خویش کار زار کند
نسیم دوستیش بر شام جان زند
کسی که دشمنی خویش اختیار کند
خراب باده‌ی رنگ و بوی عشق بیم
که مست نشاه او نو بهار کند
دلم ز غنچه تصور ذوق درد انوخت
که خنده بر سر مشاطه بهار کند

ز بوی وصل جهان شهر شد طرب
که درک چاشنی شبهای یار کند

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد
بشام شهدا را لحه جان برسد
تشنه لب جان رسیا ریم بکوثر نکنم
لب ما کرب جنبه حیوان برسد
وقت آنست که دل جلوه کند بر دگران
و ز جگر شعله‌ی دانی بگریبان برسد
عالم از زنده تهی گشت و کنون آمده است
که دگر نوبت جنت بشهیدان برسد

خب در آنست که عزه در ابی طالب
تا دم نالهٔ مرغان سحر خوان برسد

چو شاه دقت شب یا نمازی معدود می‌باید
دل از تک نمالان چمن در جوش می‌باید
بتی دارم که در ایام کفر آیی ز نقش را
ز مسجد نقوشا یا صنم در آتش می‌باید

نماز دوست مغنم دوست طالب را
مگر که قامت آهی زد و بر خیزد

بعید لانی که بعثت سر و کاری دارم
چشم بد دور که خوش عمر که داری دارم
شور در شیشه دلان دو جهان می‌بینم
اهوان تو نگر عزم شکاری دارم
قدر وصل تو نگویم چه کسان بعد آنم
بعید لانی که از این باده خماری دارم
عشق تو زیست که در هر نظری می‌جوید
ذره تا مهر از این شعله شراری دارم
عاشقانرا نه همین البله بر پای دست
بلکه در مهر بن مو آبله زاری دارم
سر بسر باید فروشان محبت کردم
کز متاع دو جهان شست غباری دارم

آهوان حرم قدس بیک طالب
سر تسلیم بفتراک سواری دارم

ای خوش آنمل که هم انوش خبر نشاند
دوستدار الم و دشمن لذت باشد
سایه پرتاب ارباب محبت نکند
هم نهالی که بر آورده حسرت باشد
مرد را وقت فرو دادن تیغ بوش
چین نکند آن بجبین تنگ ملامت باشد
بدرستی نیم از شیشه نگر دون بین
که اگر بشکنش بیم جراحت باشد

سینه آن سوخت بیک نالهٔ جانی طالب
لیک در مذهب ما تنگ مروت باشد

چهره بگشای که بیمار تو گلهای بهار
بشام نفس یاد ز سمین افشاند

سایهٔ زلف تو بر هر کف خاکی که فتد
باد بر هر چمن نامهٔ چین افشاند

باد ب از ذوق مصیبت دلش که نشنید
هر که کو داغ ز خاکستر تن افشاند

شرم کین خسته عشق تو در ایام خزان
عرق جلد اعضا ز جبین افشاند

عشق چون مهر تبسم زند م بر لب تم
غمزهٔ گشتهٔ الماس نگین افشاند

نغمهٔ بی نشاء سوزی نه نزاد و طالب
لب او هر چه فشاند نگین افشاند

گلشن از اشک ریزی مادر غزلان فتاد
زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد

از تهرنگی که نمودیم در بهار
قلبی بر شتهٔ نفس بلبلان فتاد

در گریه نقش مهی که منظور کرده بود
گر هم ترشح مژه صد گلستان فتاد

ما مطربان چو رخنه بنار فغان زدیم
صد عندلیب دل بکف از آشیان فتاد

چندین هم از رخنه تنگ سود که شد
تا راه دل بدیده حسرت فشان فتاد

مهم ترنش زلب نطق بر نخواست
هر بلبلی که در دل ما همزبان فتاد

از اشک عندلیب سوز جهان گلی
کز شبنمش بصفحهٔ عارض نشان فتاد

دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین
چندین هزار طره گره بر زبان فتاد

طالب سوز سیکر خود را که بار ما
چشم سای عشق برین استخوان فتاد

خون تمنی زلب دیده روان خواهم کرد
تبسمهای مژه را زمه فشان خواهم کرد

لب وا روی از نالهٔ تی خواهم داشت
خفقان از نفسی قفل زبان خواهم کرد

نیستر های طلا در رگ جانم باشد
بعد ازین کاوش مژگان مستان خواهم

در بهارم گلی از گلشن عشرت نشکفت
صبحدم بستانه در ایام خزان خواهم کرد

بلبل گلشن عشقم بهوای گل داغ
در فضای قفس دل طپان خواهم کرد

نوری از شعلهٔ طبیعت بجهان خواهم
خاک طالب که در آئینه دان خواهم کرد

طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهی
توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

نامه پرداختم کرد امنش خون سیکند
زهر شان از الفاظ و المامش مضمون سیکند

از سبکتازان خیل ناز او این بس
کین سبب را زین هم گوشه چون سیکند

بنده این نازمستانم که از ابرو
خنده نازک می تراود نکته موزون سیکند

عمر ما از اسیب هوش کرد کین رفت و هنوز
اشک شبرنگ چون عرق بر بال کلگون سیکند

عشق چون گلگونه بر رخسار مهی بر ده بکشا
گوه این خوبیت که دامان مجنون سیکند

طالب از رخسار مهی پرده بکشا گاه فتاب
همنشو رکه شعله خوبی و زردی گردون سیکند

بارب این نامه نظر از مجلس کست / که بیادش ز هر دل هر نفس سیر کرد
در صف مشرب جان جلوه ناموسی کست / شیخ این طایفه بر کرد و هوس سیر کرد
عشق را اهل ستت بگلشن عقل نام / که بیادش چمن قدس قفس سیر کرد
مانع ریزش این گریه بود از صبا / که جگر بر مژه می آید و پس سیر کرد

عشق گر فرصت یابی بدو جانب
دو جهان سوخته برق نفس سیر کرد

سنبلش چون نکهت افشان بر گل رخسار شکند / رنگ بوی نافه تاتار در ناف ختن بشکند
چون بلبو بشکم صفرا اگر چون دلم / وحشت صفرای طبعم رنگ ایمن بشکند
تا بجای پاس دل جهل داری سر ختم / زلف بر حرف حبابی بر لب جوشن بشکند
چهره پردازی کز زلف رخ شبیبی کند / در نمود مهر شکن صد خانه موشکند

بان دل طالب بدست آورده یکسر زار
کعبه ویرانی بدبر دجون دل ایشکند

نا سبیت بهاشید لاله نشکند / هر را بجاری از چمن ناله نشکند
بر لاله از بغده لان بهار مشق / سنبد انکه باد خوخ و زد لاله نشکند
هر کو نسیمی از چمن لاله نخاست / کز گلشن ایم گل بخاله نشکند
دل خسته ترا بهزاران بهار داد / در بانی سینه بنیم گل ناله نشکند

روی دوستی بجز مشاطه حسرت نیست / این کتی بگلگونه روی اشک را گلگون کند
نامه حسرت بر بن نا محرمان نکشاید / حرف الماس نظر را غارت مضمون کند
آهم از دل تا فلک صد عرعلی گرد و هنوز / قد بسان چون ظاهر اشن بیند و بیرون کند
سایه در آغوش آن نخلم که طبع نخلخ / نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند
شوق گر بنیست این زنو گر جذب گرم / دیده دریایی دل را سینه ماهون کند

مهر بر لب قفل بر مژگان زدن طالب چه سود
آن جگر بیرون نکرد و این جنون افزون کند

مرتحال شهیدی که ملاکی گذر نهد / یک عمر حضرت رتبه خاکی گذر نهد
آن دل که لباس خودی از خویش بشکند / زین دجله خون دامن پاکی گذر نهد
رحم است بران جان که زتن دور نگردد / یک عمر بسر کف خاکی گذر نهد
ارایش عمر ابد ای حضرت که ام است / آن لحظه که در سایه تاکی گذر نهد

طالب زجگر مرهم الماس بر آورد
این تحفه زخم دل چاکی گذر نهد

هم گر نشین جام خون شراب لعل گون / بهر شرابی که مغربی رسانم افزون
نشان پای خود گم کرده ام در وادی / گشتم دامان خضر تا بخوشبو خون
نیفتد بر لبا سهم شعله از باده پرور / اگر چمانه خورشید بخم سرنگون کرد

کشش کرد انقد را بجهد غرض جانب ظلمت
که دل از زر بر باد مالم اهم خرق سیاهی
بنوشتین جلوه‌ای بدانم غرض شاه‌ان دوم
فغان کان ذوق هم با مال عیش کاه‌ان
سلیمانی کلاه فقر ما خاصیتی دارد
که هر کش بیت تارک ساخت خطه ما
تبسم می‌تراود از لب امید بند آسمی
بشاستان بهم خنده ریز صبحگاهی
بیا ای آهو بره از سرم سودای کردن
که طبع هیچ دیگر از من صاحب کلاهی

بیا ساطالب از آزار بخت خویشتن بگذر
گناه طالعت مسند نشین بسکاهی

مشکین رقم زلف تو ذاکاه من افتاد
گیتی ظفر زاهم خفقانی چین افتاد
بر اهل امید کرد چاک اهل انجمن
کز دامن و جیبم همه عطر عنبر افتاد
بر آینه زد جلوه شیرین رقمی بیک
عکسش همه بر ناصیه کوهکن افتاد
در باغچه دیده ما لاله ستان نیست
از بس جگر آلوده که بر من افتاد
فریاد که هر شاخ گلی کز چمنی خاست
کستاخ تر از شعله بجان شاک من افتاد
من دشمن خویشم نشناسم که ز زبان
تحقیق ز دلم گاه فغان در دهن افتاد

طالب بحکم عزم بلی داشت کز نگاه
پای مژه لغزید و بجا دفتر افتاد

بهار آمد کنون عیش از نظر بر بسته هوشم
گل شاداب همه از خار زار کینه پوشم

لبم بعیش نسیم ترانه اطهار
دلی ز تاشک من این مه عاروی آید
بر رگ اشک سپید پوش گشته دیده بگاه
لباس نون دلی کز عزا برون آید
شکایت تو ز کر سر سر شود دایم
عجب که از دل محروم ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود طالب را
از آن ز دل نفسش هر سو بار برون آید

شکفته طبع مشامی عطر گردانی چه بود
دامن عرض شکایت کشاید کل افشانی چه بود
سفره گستردی غذای روح جهد بین ز کرم
میعانت آشتهای سر زمت همانی چه بود
عشوه و حل کرده باید بر انبوه تخت
ای عروسان معانی ناز پنهانی چه بود
جذب کمت را بیکسو نه با عجز خاطران
عرض خط سنبلی و زلف بجانی چه بود
خاطر این جمع را خصیت با شکی
ای ز زلف سخن چین پریشانی چه بود

طالب این اون خطر نازانشاه انصاف است
هر زمان بیهوده اظهار سخن دانی چه بود

شام غم کاشوب سودای تو نمز افطار
تو نیاز ان هنوز اجیب دلمن از آشد
عطر بر گلخن فشاندی شعله ریحان بود
باد بر گلشن وزیدی کل نسیم از آشد
پیش از این تیر نگاه از غمزه پیکانی نداشت
خنجر خونین که در عهد تو پیکان دارد
زان تبسم زهر نوشان ستم آورد مرا
هیچ دهای ملا اهل نشانه جده آشد

طرز جوان روش ماه بشر از کشند
نعقه جان در دهم بلبل رقم تازه کشند

نغمه سنجان خیال از نم زلف سخنم
حلقه در گوش دل شعبده آوازه کشند

نوبر نشاء مستی نکند اهل حساب
گر حکیمانه می ناب باندازه کشند

بیکشی قسمت زاهد نبود اندر عقل
لو دران بزم بهین طایفه خمیازه کشند

مدتی شد که ندارم خبر غم طالب
عازم شهر دلم گوی که خمیازه کشند

الم که مهر و مه زجر لغم فشرده واند
صبح از تبسم گل باغم خنده واند

مستان بذوق گریه سبا اشک لعل ناب
گر پر دهای دیده ز داغم فشرده واند

خون اثر گوز بنت منقار بلبل است
از ناخن ترنم زلغم فشرده واند

انگیزه نیم رشحه فیضم بعفو رنت
گوی بدست شعله دماغم فشرده واند

طالب بعین مباش که خورشید تیز تاب
این قطره ها که نذر ایاغم فشرده واند

طراز چاک بر دامان جان درد
شکاف آرد بجیب استخوان درد

برون ز اقلیم این جان غم اندوز
نه بینند خویشتن را شادمان درد

محبت نام کنجی را حمیلی است
کزان تا سینه درمان و میان درد

زدیرین محرمان نغمی گر بجا
خلان زخم و خلان داغ خلان درد

بهر یک از جوهرم خود سبب صد داغ تمنا
گه در تشنگی بخت نشش باد داغ تمنا

بخوشد طره دلربای سنبل از دلم گرد
نظر نازک شود گر دیده مشکل بسنبلا

بساط از نیش قابل ایجاد تمنا
نیفزوده عدم شمع وجود طایر عنقا

گه هم در حیضه اسلام زدام از او تمنا
نسیجی نکند بر هیستون از لحن بیخون

گه گلگون تازی بر شهد فرهاد تمنا
بهر موقید صد زنجیر دارم تنبیهای گم

که سرو و سوسنم در چشم دل از داغ تمنا

زر مرصوفیان جناب محبوبه طالب
بشر عیان بخشت نسخه ایجاد تمنا

بر رفت آنکه دایم سر بر زانوی الم داد
گر از دیبای بالشش بالشی نبود چشم داد

بجشم کم مبین ای خواجه در چشم بی
که این مفلس غم از آن گنج در زیر قدم داد

اثر با بعث بر گردون ترا و شبانی
هنوز از گریه ایم بر اس خورشید نم داد

حد از سوزش نیستی کی این طوفان این
هزاران طفل خون از شوب دور آن نم داد

رقم مشکین فشاند کلک تو خاک سیاهی
زچش زلف او صحیفه دیوانگی قلم داد

بیاقوت قدح ساقی من خون دل طالب
که او بر کف صفا لعل غیرت صد جام جم داد

سفر کنند و رفع صداع خواهم کرد
حیات راه ترا یک وداع خواهم کرد

طالب لب اندیشه گشوده گهر افشانم
اهل سخن این سان در گنجینه گشاید

در دا که هم ستاره دانم سر شسته
سوزنده همچو شمع و چراغم سر شسته
ریطی باب یی بود این خاک را مگر
روز ازل ز دود ابا غم سر شسته
در گیرت دهان منگر بسکه مرا سر
عظم بی فریب دانم سر شسته
تار زنج خویم از جور و بیکسه
شبنم فشان ز داغ گل باغم سر شسته
الوان زانه بلبل قدسم ولی چه سود
کانیان پیستاره جز داغم سر شسته
پوشم فروغ کوکب خود ورنه در ازل
روشن ستاره تر چراغم سر شسته

طالب ز کنج کاوی طبعم گهر چه جست
کوهی از آب و خاک سراغم سر شسته

شمع چون روی عبادت بزمین شاه
سر عاصی برین عرش برین طیباید
موی زیر بغل و ریش که بگذشته ز ناف
تا ترا رش بر ناف و سر برین طیباید
پایش از مرتبه بر منبر افلاک و هنوز
گوشه دامن ریشش بزمین میباید
چون دم مار سیه میکندش گوشه چشم
سر نه گفته که در ماه و دین میباید
طالب آنکه زده بر گرد چو هستی نظر
نک چه بر شش فلکین میباید
صفدر نیست که حاصل انگنده و بجا
یا بران منبر مسواک نشین میباید

طالب بنده از شوق لب شاه جهانگیر
گر باده بجام جم و کاوس نگنجد

خوبید و بان همه نو بلبل گلزار خود
همه شاق نسیم گل دیدار خود
نشاه مرحت لطف برون کرده
هم خود نو تر از طره دستار خود
بدل از دون یاد سعت عذار ندز خود
هست تا بلدم انگاشته در کار خود

بگو خوزارکرت کار دل نکو نشود
چه اختیار چکر خورد دست کو نشود

براه دل نشوم صعفان قم تو هم
که ناگهان سبب کسر شان او نشود

مگر بپیم چمن چهره آور دور بی
مشام ذوق تسلی بجذب بو نشود

چه سان ترا نه زدل جو شدم جهد
که در مصیبتم انجکر ذای مو نشود

چنان بر تشنه بلی بایم که گر آبم
زجوی تیغ تو بارند در گلو نشود

بدان نمود این ظرف کاشکی کاب
بهرک اهل بالت مردن آرزو نشود

مرد عشقی چون تو حوصله می باید
لب صد مرحله دور از گلهی باید

من بدین حوصله مرد و جهان لطف تو
در خور لطف تو ام حوصله می باید

هر مسافت بوصف تو رساند نشاط
این نسیم از چمن قافله می باید

دیده را در ره عشق تو که باید نقش پا
صد قدم در گرو آبله می باید

دو دمائی بدو صبح بفروزی طالب
شاعری چون تو به سلسله می باید

خوش طینتم نه زاتش و ابم سرشته اند
گر عنصر لطیف شرابم سرشته اند

نور طبیعتم بنو بلی کرشته اند
رمز نسب این که ازلی با ابم سرشته اند

طرف چمن شاهد حسنم بعرق نشان
گوهر جاه حجابم سرشته اند

خشم و ناز اتش و گل کرنگاه و شوخ
طالب از اتش سنان بلبل نگلش مجو

بگیر تیره شبم بهر نیاید
تا تیره شبی دگر نیاید

روز آمده آمد شب تار
از نام صبح بر نیاید

از ضعف لعب شکوه آهم
گر دو نزا در نظر نیاید

از پای شکسته آمد او نو
کاری که زبال و پر نیاید

شامم بعد از مرگ اشکبیر
تا نیم و سحر نیاید

با یک عالم دراز دستی
دستم بتو در کمر نیاید

تا اوز سفر نیاید اشوب
هوشم بطواف سر نیاید

مذرو عیش گر آب و دانه میطلبد
بشاخ سایه سرو آشیانه میطلبد

جهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر
برای خنده بسیمی بهانه میطلبد

زبان صراحی مشرب نهاده بر کف
که سرو بهر خندیدن خانه میطلبد

مرا دماغ خموشی نه وسعت از سخن
دمادم الوان الوان ترانه میطلبد

نهاده ترک اهل یاز نادلی بجان
بزیر جبهه زدلها نشانه میطلبد

فلک جواهل سوال ایستاده در گاه
زکات بوسه ازان آستانه میطلبد

عجب عجب که شود باز غنچه دل شاد
بگلشنی که در آن گل بنام سال بخندد

ز باد صبح وصال تو باد را دل صد
بگلبن مژه چون غنچه بر نهال بخندد

تبسمی کرم رو دهد ز عیب تبدار
که گاهی اجل از کثرت ملال بخندد

عجب نباشد گر چون سپند بر سر آتش
ترا بصفحهٔ دل دانهای خال بخندد

من آن فتاده ز پرواز طایرم که کریم
بیاد بزم وصال تو غنچهٔ دل مستان

لباس صبح کند نام عید را بتن آن
بذوق نشئت عادت لب سفال بخندد

اگرچه نقص بود شعر در زمان تو طالب
ولی نیاز بنقصی که بر کمال بخندد

دل بی لب او شعله ز کوثر نشناسد
دامان گل از خرمن اخگر نشناسد

عشقت که سودای ز سر چیست خوش
بر تارک دل شعله ز افسر نشناسد

امشب من و آن می که ز تاثیر بخشش
ساقی لب خویش از لب ساغر نشناسد

با اشک غش کوشه بخشیت و گرنه
آن نیست که دل قیمت گوهر نشناسد

من جوهرم از اکرام سینهٔ تیغ است
بیلوی من الا بین بستر نشناسد

از بس که شرر بار بود دیدهٔ ایام
مژگان من از بال همند نشناسد

از شوق چو بر ناصیه نام تو گرفتم
دل جبین جبین از خط مسطر نشناسد

خیال روی تو طرح خرم جهان لبالب
که داس مژه کرد بفصل سراب چکد

درونگ نالهٔ کامل سرا بهم هست
که نغمهٔ خون شود از دیدهٔ ربابی چکد

منم که از نفس آتشین من هر صبح
صفا عرق شود از روی آفتاب چکد

رسید دستی سخن بنت کو که بر رو فرم
ز کلک و دست رقم های انتخاب

کنون که مرهم لطف تو زخم را مانست
عجب که قطرهٔ خونابهٔ اگر کباب چکد

بخاک گلشن کوی تو جای قطرهٔ هم
خوی فرشته ز پیشانی سحاب چکد

ز طاق دل چکد هم قطره قطره خون مژگان
چو آب باران کز خانهٔ خراب چکد

بعهد گریهٔ طالب گر بیشمار زند
هزار بحر ز دامان بهر سراب چکد

همچو بوی گل سیر شام نگرد
در و مینای هم ستبال هم نگرد

باده عالم کنه تو ز بهاسیم گرم
تو بر یک ز جرعه جنم انتقام نگرد

تا موافق دلو کردن گر جواب بدروست
اعجمی پیش بود زان فهم کلام نگرد

ساقی دوران هر بغاز اسیاغ انو
قطرهٔ ز مهری چه باشد هر چه جام نگرد

تی صدا گر کبوتر بود و گر باد صبا
پیش مهمانان از عیش پیام نگرد

نیز بخشیا نگر طالب که گره رو بکار
چهره و بصحی عیان از زلف شام نگرد

بیم تو ز شاره خورشید را / دیده تخش بر فانی کند
سدره جاست چو در آید بحشم / سجده بر این جبهه گرانی کند
لعل ترا دم احیای نطق / چرخ لقب عیسی ثانی کند
عزم تو چون پای نهد در رکاب / وهم فرو رشته عنانی کند
موج بدریا ز نهیب گفت / جنبش نبض خفقانی کند
عدل تو اوراق چمن را نگار / از قلم باد خزانی کند
خامهٔ طالب چو توصیف شاه / صفحهٔ گلستان معانی کند

چو هم تنگ‌نش چو آرد بنظم
قافیه شعر گرانی کند

بازم جنون عشق بی‌دردی داغ زد / کاتش بکلس چهره بگلهای باغ زد
عشقش بسنگ تفرقه از بوستان برآند / هر بلبلی که فال صفیر فراغ زد
پروانه مست طلعت او شد ز انجمن / زانسان که سینه بر دم تیغ چراغ زد
گفتم بعقل چارهٔ دیوانگی کنم / عقلم جنون زراه شد و بر دماغ زد
هر غنچه دلی که بدوران ما شکفت / چون برگ لاله دست بدامان داغ زد
در پیچ و تاب غنچه تم از باد صبحدم / کافرخت عارض گل و در جان باغ زد
طالب دهان ز چرخ چو جنبانی نشست / زاندم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

گل اجمال بوجون خنده زند از شوق / بلبل نطق مرا زمزمه پرداز کند
بلبلی کو بشنود بدور کرست / سبکی در شرف کرا سیم و زر اندوز کند
پای بر مرهم عیسی نزند از لذت زخم / هر کرا ضربت تیغ تو سر افراز کند
سیر کلک تو زند ناخن بر رشتهٔ جان / همچو ضراب کرباز برگ ساز کند
طالب از طوطی شیرازی بر دکوی معانی / اگر شی تربیت لطف تو ممتاز کند

عند لیبیت که حرفی بر دفتر سجده کرد
فی المثل روی سخن جانب شیراز کند

تخم سایش این مرز دم سبز شود / این کیا بیست که در دشت عدم سبز شود
دانهٔ عیش ز وی در گلستان ام / ور بدو زخ نکنی تخم الم سبز شود
بجمال کف او مرزه کاران امید / دانه در خاک فشانند و درم سبز شود
شوخی نشو نما تخم تمنا بی ترا / تا بجایی که ز ناکاشتنم هم سبز شود
مژه اشک فشانی ز شرف شاد بگلست / گر تنم چشمهٔ غزالان حرم سبز شود
زود باشد که ز خونباری این دیده ترا / دانهٔ آبله در زیر قدم سبز شود

دانهٔ مهر و وفا بسته نگردد طالب
در شود سبز بصبح ای علم سبز شود

آمده رفته بکوی تو نم جو از سفر آید / بدر قدم که رود حسرت بس بر اثر آید

بجنت نموم من آتش زبون موم شود
همای در قفس رفته رفته بوم شود

دلی که تفت بخنی کشد بجنبش سیماب
که در دو هفته اگر اهنست موم شود

بروزگار غفت لحظه لحظه کرد و نزد
چکیده مژه تا بیب بخوم شود

محیم که راتش بکنج حسن خویش
چو سرمه بر سر خاکسترم هجوم شود

نصیب گلشن اگر خاک من بباد دهند
نسیم گل ز طاقات او سموم شود

زمانه رسم کهن طی نموده امید است
که طرز طالب انا سخ رسوم شود

بجبین صدابت نطقش نصیب جانکاهی
کنون بشهرت سکندر بجای بردم شود

دیدم گل روی یکهم رنگ برآورد
دل بر مژه‌ام نالهٔ با هنگ برآورد

گردون بیانش گر شیر دلان است
موری که بمارزدن ما چنگ برآورد

دوران دم ابلی که نصیب لب کرد
گوی که بناجن بدل تنگ برآورد

آمینه تعفت رخ زنگار مصفا
کان پاک گهر نام من از ننگ برآورد

هر که بر تیغ ذقنش دیده گشودم
در سینه دلم گوهر تا رنگ برآورد

بی سنبل زلفی من افشانی شکم
از خاک گل لاله سعید رنگ برآورد

دیریست که اقلیم جهانی نگرفتیم
شمشیر زبانم بدهان زنگ برآورد

گلهایم ز اسیب اثر گوش گرفتند
طالب چو فغانی ز دل تنگ برآورد

بر طرف تبسم تمنا لب از آن بستیم
تا دست بجا مژده دیدار دهستا

من جنس برون دادنی از دست نخواهم
بخیم بغلط جانب باز از نگهستا

کم قدر از آنم که نوید شنده وقت
بیکفت و شنیدم بخز بدانم شنا

طالب ذره کهیه چو بر در گذر کرد
از سیه سلامی سوی زنار سهستا

بازم ز دل شراب جنون جوش میزند
وز جام دیده نشاه خون جوش میزند

یا سنبل گرم نظر بازم که باز
خونم ز دیده غالیه گون جوش میزند

جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود
زین اختلاط گرم کنون جوش میزند

در شغل گریه دیده ما نو نیاز منست
زین پیشه عبرت است که خون جوش میزند

در عرصگاه جلوه آن آفتاب حسن
چشم دل از ستاره فزون جوش میزند

چون فرخ هیلی که بموشند بر نطق
بر زنگ تو سحر و فسون جوش میزند

نسرین شکفته بر گلها از استخوان من
وز لرخ مشهدم گل خون جوش میزند

چون جنت از برون جگل آمده‌ام از آن
سامان دوزخم بدرون جوش میزند

طالب بگیم سامعه بنگر که از الیم
خونابهای زمزمه چون جوش میزند

چو آیم در فغان برق نفس در خرمن افتم
مگر دم بر نیارم شعله‌ای بر آتشم افتد

طالب چو اجتماعی جمعیت جان نداد
چون او مریض قابل فیض شفا نبود

هر دم این سینه لباس هوسی تازه کند
محملی در سر مجنون خبر ناقه و بس
امنیتی دلتر از آنم که کهن دانم
ریخت بال و پر و دیده شدان قوت پرواز
ذوق تنگین نگذارد که بسوهان غم
ای شب هجر کلوگیر زمانی منشاب

محمد قربان و بغربا در سیی تازه کند
هر دمش داغ بهانگ جرسی تازه کند
گاه شش نشتر مژگان کسی تازه کند
که برین مرغ هوائی قفسی تازه کند
تنگی بادل مجروح کسی تازه کند
انفعد ریاش کر صبحم نفسی تازه کند

طالب از ذوق فرو مانده کجا شد هوسی
که بیک جرعه دماغ هوسی تازه کند

برون تازه غم از روزن جهان از دم
سواد زلفش آید در نظر زان شادان
بنوک خنجر مژگان کشایم رخنه دل
چون برخود بیاله مهر گان مشغول
گمان مبر که هر دم کشاید روزن چشم

خزان برد زمه چون نوبهار از دم
بدستوری که شام روزه دار از دم
که هر کاکلدان چشمی سوار از دم
جهر گ لاله شبنم چو غدار از دم
ولی چون کرد شکافد غبار از دم

آنچه گر بود اشکی بیقاعیت عجب
با در اجابت است که باران آید

طالب این نسخه فیضی که بدیدستان فرش
شرم باد ش که دگر باز ز ایران آرد

سحر چون گل از دیده بدامان افتاد
چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد
سبکی این دیده تو بر سر مرا رخت سر شکست
نوبت لغزش ز پای بدگمان افتاد
یاس دست بر دو زنه فتر ترک زدم
حکیم تو سن امید ز جولان افتاد
مجلس ابلای چمن محرم لشکر و نشست
اختلاط من و بلبل بگلستان افتاد
خطره ناگرده وداع جگر از غایت غم
گل لنگی شده و در دامن مژگان افتاد
هر کجا بود سری جهد گل سامانی
سر با بود که از دیده سامان افتاد
چون کند ترک سر زلف تو گر خون دلم
شانه لیاقتی در بن دندان افتاد
طوطی نطقی که افتاد ز پر و از غم
ز آنکه افتاد ولی در شکرستان افتاد

طالب از گلشن ایران چو هوسی کرد
بهر پرمژه بال تیر ران افتاد

بشاخ گل ز خیال طراوت آبرو بخشیم
بدیدک یاسمین از چهره رنگ از خطر بوسیدم
مذنب چشم ستم بخشید دام ای کاش ز
گناه خنده او را بچشم مست او بخشید
تکلف کرد ساقی نهان بچهره خوش
از آن بهتر که صد مینا شرابم رو برو بخشید

دان شور تو حکمت تنگ و شیرین ما
که هر تعبیر یا از آن بوسه خراج افتد

ز چرخ کینه ستاند نجاموشی طالب
نفوذ باعد اگر کار با علاج افتد

اخر بعشوه دل ما میتوان خرید
گلدسته بترخ کیا میتوان خرید

در بیع من زمانه یکی امروز بصر کن
وز دام را به نیم بها میتوان خرید

جان در بهای بوی تو دادم ز ابلهی
بند نشستم ز باد صبا میتوان خرید

نی زر دهد مراد و سبو دلی دل تو زور
این جنس را بنقد رضا میتوان خرید

گر بگذری ز رقیب بگیشوه ملکه نیم
چون من هزار بیسر و پا میتوان خرید

جذب کیست غیبت زد بلوکر کیا
این خاصیت زکاه ربا میتوان خرید

گر نقد غم بگیسه بود عمر رفته باز
چون روزه و نماز قضا میتوان خرید

ور عقده بیکار دل افتد ز روزگار
زان نوش خند عقده گشا میتوان خرید

پای نوبی نگار و بازار جشم ما
خون جگر بترخ حنا میتوان خرید

گر مشتری تو باشی در بیعگاه چشم
صد خون نیاز یا ز شهد ابتوان خرید

طالب هزار عشوه خریدی ز روزگار
بگیشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

مستان بگوه جوهر الماس خون کنند
وانگه ز دیده گهر افشان برون کنند

من بوی رخت شراب آلوده هر که در شرب
بگیجه رشتهٔ گل گرام نهالی نگاه شد

ساقی خاتم طبیعت را بدور بخت ما
چهره عمت غبار آلوده اسکر شد

عشق گل تنگ بهوس بر کرد عهد دوران
کین گرامی شعله از آغوش کیا تنگ شد

طالب این عقد جواهر بهر مستی نشاند
خالیا جام تهیش سرمایه ادراک شد

مردان بسر زنش جوابی بر و خم افکنند
لب دوان تیغ بر و جام خم افکنند

بیشتر چون سفال می آلوده بجنگ
جام جهان نمای به پیش خم افکنند

آنان که در شکسته روی تو اند موجی
گلبرگ را ز طاق ابرش خم افکنند

جمعی که ابلهانه کشانند فضل ز
خود را بهر ز دور دهن محرم افکنند

آب دوان ز خم کنند اهل دو جمع
تا وقت دو جنبی خرم مرهم افکنند

آنان که دل نهند بهجر تو بهر وصل
بوصف زه دوستی بجه زخم افکنند

باد دیگران سلوک جو طالب کرم باد
آوازهٔ جفای تو در عالم افکنند

افسوس آتش دل آب سرشک ما
بر جیبان دیده حضاب سرشک شد

در جیب تم که این دل آتش خرین ما
عمری بگوه زنده در آب سرشک شد

روی عروس مردمک دیده در کنت
از بس نهان بزیر حجاب سرشک شد

چون بحر جلوه مستانه کرد / نشیم و کلامی و حیا کرد
گوشه برفع چو بصحه گشود / باده را رنگ بر نخانه کرد
چهره چو از آتش می برفروخت / شمع نقاب از پر پروانه کرد
نرگس مستش چو کمان مد بخواب / معجزه را بر ابرام افسانه کرد
لعل که آلوده می شد که باد / بوسه غلو بر لب پیمانه کرد
بیخرش از بس که خبر شد ز زور / شب بر در دیده من خانه کرد
دوق پریشانی زلفش چو دید / موی بیانش هوس شانه کرد
گوهر معنی بلیم خوشه ریب / چون نظرش تربیت دانه کرد

طالب از بس است سخن بیش و دست
هر چه ادا کرد بزرگانه کرد

ترک علم انداز ما چون ناوک بر کمان کشید / حلقه زد حلقه در گوش کمان را کشید
گر فلک تلخی ز خوی ما پذیرد دور نیست / سهل باشد میزبان گر نازی از مهمان کشد
زخمی چرخ بیش از ناوک انداز ما / بشکند صد نشتر مرد دل که بر پیکان کشد
این ندامت بین بخار را که در کاخ خرد / جوید او تنها و یوسف بر سر زندان کشد

هر خبی کار دسیا از کوی او طالب نبود
بوصد و بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشد

درخیل است اینجا حاجبی پرده داری نیست / بدین در استمالی ایدو بیگانه و یار نیست
چون عشق صنم چون مهر زر بیم گرفتن / باستقبال هر بیم صد آنخانه بی یار نیست
پر اوه وجوه کرامت نمازم رخش کی / که بخم هر اثری بی ابدو هر از نوی ایار نیست
دلی کز خیش بخیر از لفش هر دو از / پس از عوی کرمی آید بخود مستانه نیست

دوای درد عشق از درد مند عشق طالب
کز زخم شعله را جز بی از بر دانه نیست

چه باس این تال بیگانه از وفا کرد / حکومت کر جهاکرد دل جهانه کرد
بمن بهر دل کرد کینه در دو مرغ / هر آنکه بود بجز بخت نا رسا کرد
فغان که رخش از بیشتر بدان بلکت / از آن دعا که دلم کرد از آن دعا کرد
بیاد انجمنی دل بدامن هژده دوش / چه رستنا که بنفشه در قصه ها کرد
عجب کرامی کی و افسر قبا و کند / علاج ناکسیم سایه بصحا کرد
گلی که درس تبسم ز غنچه تو گرفت / چه خندها ی نمک ریز چه صبا کرد
تلاش آنکه طبیعی من چو دید بسیم / تازه کردن داغم چه عشق ها که کرد

حجاب مانع طالب نشد ز مهر و دریغ
ندیم را که کند منفصل حیا کرد

چه خند با رب که داغ سینه دست بلوزم / محبتها که با الماس نیغ دشمن زده کرد

بجاده نوش کنی در صومعه مبین زنهار / سیاه چشم تو زهری بساغر اندازد

زبیرزاده مگر طفل خانه خراب / که چون صدف زدهان صدف گهر اندازد

دلی ز سنگدلی آرزوی آب / که سنگ حادثه آتش بسوی آبی زد

ترنج عربت از جبین دل زنهار / که غفلت ناصبی از آب جوی آبی زد

چنان بعهد تو مستور گشت از / که از دهان بی آلوده بوی آبی زد

بجای کاکلی تو گستاخ دیده فاشده دلم / سرم بسوی خود فشان فسوی آبی زد

بوصف نافه ز لعلش نیست زرتبی / که بر سر قلم از مشک موی آبی زد

کنان باره لبهاب بسر هر شبه / ز دست پرده مشکافان رفوی آبی زد

سیاه نامه از آنم که ابر رحمت نیز / بروز کار دلم شست و شوی آبی زد

چنان بریده امیدم ز بازگشت نشاط / که رنگ رفته ام از بی بروی آبی زد

نیز نم خرده بر کلبه که مرهم سر شک / چو طوق فاخته ام تا گلوی آبی زد

بخت خود نگرو ضبط گریه کن طالب / که آب رفته عاشق بجوی آبی زد

در سر خلد غم ز شراب شبانه ام / عشرت مقرر کرده و مصیبت جانه ام

چندان که سینه که بعبری پس از وفات / کلبانگ ناله های بگوش زمانه ام

مسجد ره اگر چون زاهدان در قید خرابات / که اینجا خلوت حرکوشه ابرو نمیساند

ندارد قول این بطلی صفالان فیض کشتاش / بانگ بیفت اعجاز باجاده نمیساند

اگر از اهل کفر است در ناموس دین / دلزان جوی اسلام حیز در کشد رهنه و نمیساند

ترنج طلوه یارب نصیب کام من شد / که جبار زا صفرا شکن لیموی باشد

سر شکم بوسه بر آبته از انو زده شام / که هیچ رنگ با آبته زانو نمی باشد

با شک چنان نکشا پا نوش نظر طالب / که چندان آب در نیکی با کل خود ده نمیباشد

کسی زکوی تو شبگیر چون صبا نکند / که در دو کام سه چاره پی برقضا نکند

براه عشق کسی زبد از قدم مستان / که نقش ناصیه فرق از میان پا نکند

نبسی که دل از زدگان ما تر را / علاج عقده ابرو گره گشا نکند

چو طفل گونه هاست بین دایه پر جنگ / سر شک دامن مژگان من رها نکند

بلعله که فلک بخشدم ز مشعل مهر / مرا تو انکه دو خورشید در کدا نکند

زبان صبح کسی چون شمع کشته بخواست / بهر زه قاتل مفکر چو نیها نکند

بهند ربزش این که نقش بند بها / بجای شاهد گل صرفه حنا نکند

بجای خلق که عکسی بآب و آینه نیست / که چندان رنج دور زیرک ما نکند

چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته تو / که گر صراحی می بشکنی صدا نکند

بیخشم بگل می‌یاب و رنگ جان دارد
چاله در کف گردش زمان دارد

دمی ز نالهٔ نیسا بود این بر حسن دیر
زبان گویا گنا تو بسر دهان دارد

ز سوز عشق تو هم دم سمندر بی‌جرعه‌ای
ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد

نوان شکار فریبی که هم کجا مرغیست
بسوی دام تو راهی ز هر نشیبان دارد

گل و حبابی کو می‌چند این غریب بکار
سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد

سخن صریح چه گویی حدیث بیهوده گفت
بر مرغ گویی که دیوار و در زبان دارد

سپند آتش شکم ز گاه دیوارش
گران شکسته چون رنگ عاشقان دارد

طراز دامن هر قطره گوشه چکرست
چکیده سر مژگان ما نشان دارد

به بحر هست ما مفلسان قطره وجود
سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد

جرا بعرش نتازد کسی که چون طالب
سند ناطقه مطلق العنان دارد

چون بیاد آن بت پیمان گسل می‌آید
لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید

مژده این خنجر بیداد که باز از دل من
بطراف مژه خون بجگرم می‌آید

از سر کوی تو گر باز نگه گشت کنون
پای مژگان همه بر تخت دلم می‌آید

چون تماشای دل بیشرم از روزن چشم
هفت دریا بنظر متصلم می‌آید

در دل که شد نصیب لب جرعه نوش ما
خوناب گردد و کبابش کسی نداند

ای اهل رو مژده که عیش از میان
غایب شد انجمان که بخوابش کسی نداند

چشم بچین چمن گل نظاره دید دوش
لرزه چهره که غیر نقابش کسی نداند

تا سایهٔ خطی زند خط در سراب
مژگان بگرد چشمه حبابش کسی نداند

گلزار عیش وقت صبا گشت حاصلش
رنگ گلی و نسیم گلابش کسی نداند

دیده نداند اهل دل صبر راست خواب ناز
خواب هست آنکه بخوابش کسی نداند

خاموشیم غایت خوبیست در عشق ما
فارغ ز ناله مرهٔ بکابش کسی نداند

دل خنجر چشم بیست که ابش کسی نخورد
جان است ساغری که شرابش کسی نداند

چون سبزهٔ امید بیالد ز باغ عشق
مژگان تر بچشم سحابش کسی نداند

بر گوش خورده نام و حبابی چه سود
گر صاحبان دیده بخوابش کسی نداند

هر دل که یافت نشأهٔ تعبیر از آن نگاه
دیگر بروز باده خرابش کسی نداند

آن چهره شمع هر نظر دامن زسادگی
خوشدل که جنبشی ز نقابش کسی نداند

لب خشک باد مرغ کبوتی که رنگ او
بر چهرهٔ هر شک سحابش کسی نداند

فیض دیار مهر و وفا بین که هیچگاه
لب تشنه ماهی بسرابش کسی نداند

ابری بگرد توسن اخواست شاهم
کز تیرگی هلال رکابش کسی نداند

صد گر بجلی شد و حکم نرم برون نداد
این چشمهٔ خشک بادهٔ ابش کسی نداند

بشنای زلف تو خوشدلم شب جمع
نبعت گر همه دود و جعل ای می جلد

چه موسم است که گر نار میکند تحلیل
صدای آبی قهقهه در صحن باغ می پیچد

ببوی زلف تو گر خاک میبرد زنهار
نسیم عنبر دود در دماغ می پیچد

امید مرهم الماس بود چون طالب
که هیچ سر ز طاقات داغ می پیچد

پیاله نوش شتابست تو هوش نشناسد
فغان نای از شور راه کوش نشناسد

هیشه یاد کرفتار سرد مهری دهر
دلی که لذت جوش و خروش نشناسد

فرشته کو که شاهد لب کرمانش نیست
صفیر مرغ ز بانگ سروش نشناسد

دلی که تو بر تابی نگرده از تب عشق
حرارت لب بیمار جوش نشناسد

تو نقد جان بکف داغ این بلا طلبا
چه شد که قیمت می صفروش نشناسد

بدور جشم تو یعقوب اصفهان شده عام
که نعره راه لب از راه کوش نشناسد

ببوی صبر شام نشناسد باد ان زلف
که قدر طالب بیجا به جوش نشناسد

نرجیب باده کرفتار عشق خمار مدام
نان شکاف کریبان باشاره نرود

کل بلندی چو از نسبت رخ جمع
بنگ بیشه ما جنگ با ستاره نرود

صفای سینه بدوران ما بجان شده
کر شیشه هم شکر آبی بسنگ خاره نرود

شبنم زرگ جوانش حل کرده می‌کند
کز آه ما هوای چمن شعله‌ها شرع

تیغ صفیر مانند امروز رخنه دار
دایم خراش لازمه این خروش بود

اکنون هیچ کلخیا نشش نخشند
چشمی که در اجاره صد کلفروش بود

کفتند خصم شاه و سپی رنگ ما
همچی که نقش بخلیان جیب هوش بود

ساز خود نوای جنون داشت چرخ
صفر اب کلک طالب نامه جوش بود

بلبش بحال اسیران نرجی نماید
نرجی بلباس سقیمی نماید

اکر جشم تو نبود انشاری بکزیده زنا
فلک ز زهر سر موجش کزدی نماید

زلاف جوهر سلوه شهر مند باد باد بیاسای
که در جاله اول تهی نیستی نماید

نکه بر رقص در آید چو موج بر سر ساغر
کر از کرشمه ساقی تو تهی نماید

غلط نماست نماع فلک بهوش کرد
بجا جوی نفوذ سلسله کو کند نمی نماید

بدانه دهسه چون فال نیست موزن
چو لعبه سلیمان تعبی نماید

عجب مدان اکر جیوانی زمانه طالب
نه بلبلست که انسان ترقی نماید

نان که با تو سایه هفت هری کنند
بلند چون خرام تو طالب نمی کنند

دارم کمان که علی شود این دادی خرقه
هفت ستاره کرد قدمی هری کنند

گو چو عدو نوش بر گرد پیمانه بچاب
در صحن کعبه مشق سجود صنم کند

بر سر کنی نثار که در شاه را بخشی
نقش جبین سجود نشان قدم کند

دست موس قوی نه و بازوی ناتوان
ترسم که عین خنجر بر سر ستم کند

می را بدل ز زهر نبود بیم و نادیم
کین باده هم سیاه که رفع الم کند

دل را بغیش نالهٔ بر انجمم ز خاک
نگه انتم که یک مژه خواب عدم کند

از بیم چشم زخم فلک را نشیم کباز
لطفی اگر کند بزبان قلم کند

دستش عطارد است که شمشیر خود را
شاطی بخانه شکلین رقم کند

گردون چو شمع که یک ماه او فروغ
یک نیمه از وظیفه خورشید کم کند

طالب دواع هستی خود سکند کجاست
بخت دلی که توشه راه عدم کند

فرسوده پیکری و دل آهی زبان کند
می نوکشت چشم و نگاهی زبان کند

تا بت خواهشم کمر حرص بیحدود
از حرص فلک پر کاهی زبان کند

آهم خفی ز مغز عقده دهم کم نساخت
این برق بیشه سوز کیاهی زبان کند

صد گونه خنده آنکه تهی ساختی ز هیچ
در صید ما خدنگ نگاهی زبان کند

از ضعف ناتوانی دل طالب طول آب
فوجی تلف نشانت و سپاهی زبان کند

وادی

وادی بالفتن بی دارد کمار بیچ و تاب
هم ده کام مهر از زان رد علی بیشتر کشند

بس که منظور خود آن زلف مسلسل ساختند
حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر شد

بر زبان خامه وصف خان عالی دام فیض
ناگهان فور سپند لوحی از دل تو بر کشد

صاحب سیف و قلم فرزانه عبد الرحمان
کز کفش هم ملک عالی رتبه شمشیر شد

آن بلند اقبال صاحب طالع نور دو چشم
کاتب فتح و ظفر در عهد او منشیر شد

ابر سخنش بس که آب از چشمه خون بر فشاند
آتش اعدا آنک تر زانش صنوبر شد

حلقه چشم عدو از گرم شمشیهای او
آشنا از زبانه کمک از حلقه زنجیر شد

چون کمان در تجدد رسم او بزم صید ناخت
شوق پیکانش کند گردون بخیر شد

بر دل دشمن که جنگ بالماس ثابت
آب تیغش خواند افعوی که ناخن گیر شد

طالب انشای به کیش عهد طفلی من شود
وام کردم صد زبان تا نیمه نغز شد

ابر دستم چو سم خامه گهر سنج کند
دامن صفحه کرانمایه ترازو گنج کند

هند تی کو شود از لطف تو اسب سرا
ملک تسخیر بحکم شه مشطر کند

کو نه نام نزد بیوعت کدر کشته فاق
سیه و چین روی مرا سهو بنا بر کند

رنج ز بخت تو همه کند و چرخ عکس
بخت من کز سوی بیچه نکرد رنج کند

ناک بنزیان کاسه مراوست بطلب
بعد هم روی بویرانه بلی گنج کند

محبت بین که بادی کرد زهر کاهی عشق — ز فرقت خویش پروانه چون صد دیدم

چو گرم گریه گردم ره نورد کوی او طالب
سرشکم از کف پا تا سر زانو بسوزانم

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد — حلیه بی زدن و هر فرو ختن دارد
چراغ کعبه دعا گوی دست و تیغ تو نیست — لبش بسوزن الماس دوختن دارد
اگر دلت که برین در شکسته بهاست — به نیم سیر گلستان فروختن دارد
ستاره نگر طلوعش بود بشام خزان — اگر ستاره بخت است موختن دارد

بختم طالب گو در شود دکان گلبنان
هر انگبین جواهر فروختن دارد

مستان فریب نرگس ان مست خوشنما — اشکنگان قسم سر زلف او خوشنما
مینای می نهی شد و از شدت خمار — مستان بدان رسیده که خون جگر خوشنما
مردان بزیر تیغ گذارند سر ز دست — در شکوه هجو جان بلب آمده فروشنما
زان غنچه دهان نرسند اهل دل کام — بوسی مگر ز لعل لب آرزو خوشنما
مردان اگر بحالت زهری رسد ز دست — خندان لب و شکفته دل قانع رو خوشنما
عشاق را مزاج ظرافت بود لطیف — تا خاتمی که رنگ بوسند و بو خوشنما
طالب عجب عجب که بود غریب تیغ — عشاق شربتی که ز راه گلو خوشنما

تا بدیده صد روی تو طالب ز نظر گشت — دیوانه دل با مگر از نیش بلا بود
صد شکر که شد شانه کش طره تمنا — اهم که ز بان در دهن نی انزی بود
بوی گلرخان بگیر و هوس بود کرد تا — دست من و دامان نسیم سحری بود

طالب گل مرو از بخیه از جبین شوق
الوداع که جرم زبان بال و پری بود

من پریشانم تو از دیر پریشانی مباد — سلسلت زلفت مشقته سامانی مباد
خاک اشک او ز ما عطر جبین جوان صبیت — این عبیر تر که بانی و دامانی مباد
عقده مشکل کشا از بل مریت و بس — صد گره بادت بزلف ما به پیشانی مباد
زخم خنجر ذلت قابل اصلاح نیست — هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد
صد خطر پیش است در هر قطره از جوی نیست — کشتی کاغذ در بن غرقاب طوفانی مباد
شاخ حسرت را کجا گر شکفد دو آب — دیده دو را سر کاری بحیرانی مباد
بازوی اسلام روزی بود یاقوت گون — بلکه سوری بد بوار اصلاحی مباد

نظم طالب بیکند نسبت بخاقانی بدست
کو خطابش از فلک خاقانی ثانی مباد

سبکسران که ز خاطر گشاده پا نهند — دو سه بهوی اسیر آبی و باده می نهند
عنان تکلف هم ملامت ره روانی — چو مورد رقعت زان بیاده می نهند

الف استوای قامت را / هم بروز محنت نون سازد
شعلهٔ نیلوفری کند بحکم / آب در دیده لاله گون سازد
دل نگوهر بیضهٔ فولاد / گر بسنش مهندخون سازد
از دل این شعلهٔ گر زبانه کشد / کار بیرون جوانه درون سازد
حسن چون تیغ برکشد زنیام / گر بی عشق را فزون سازد
تخم ریحان زلف یعنی خال / عیسم مهر را نگون سازد

طالب از عشق اگر بهی خود / کار صد چون تو زو فنون سازد

چون نسب رنگ گلشن مرا سبین می‌کند / شعله را چشم از خجالت بر زبانها می‌کند
چون نگارین ساعدش از تاج می‌پوشد نگاه / دست بگلچین باز دست آستین می‌کند
فرش گل می‌افکند باد بهاری رنگ رنگ / سایه بر جا سنبل او بر زمین می‌افکند
ان که کارم کرد ثبت رفته لعل من / رعشه بر دست کرام الکاتبین می‌زند
جرخ را دعوی سیم در بعض بهر عیب / گو بغل بگشا که لعل آتشین می‌افکند
طبع ما گرم است یعنی از لبی گردد ام / آبنگ در عرض رنگین می‌افکند
جیب و دامان فلک بگشا که دست منعم / گنجها از هر نسیج آستین می‌افکند
تند باد سحر صد خرمن آشفته را / میکند جمع و بجیب خوشه چین می‌افکند

طالب دهنت زبان جام چکاد
نشکفت ز باد خام چکاد
کی گاه فزون زبان ایشان
هر کس فتنه شد دو جام چکاد
بالاست بیش بیش نام چکاد
طالب دهنت زبان جام چکاد
دو فوز زبان جام چکاد

زشوخ بیتی بلبلان نگرم بیاز / عرق شود گل و از طرف آن چمن
بجای سبزه شبدان نوش خنده تر / ز خاک نشتر ز خون و انگبین زده
هوای گو تو از تبسم کی آتش انگیز است / هزار بلبلش از هر گل ز بین زده

بجای سعدی اگر طالب این نوا خواهم
ز تو بنیش بهد کلمای افسرین ملاذ

گردم نظارهٔ دو جمال آن نقاب عید / شب ماه عید دیدم و روز آفتاب عید
شایسته دو تهنیتم کز دعای صبح / بختم دو فال سعد گشاد از کتاب عید
با دوست مهمان بره عید که شدیم / در سر خمار روزه و بر لب شراب عید
بر من گذشت بی تو بسی عید ها ولی / زان عید ها بتو دگی در حساب عید

طالب نیست برزخان مه بعید کاه
چرخ از لب ملال بر سر دکاب عید

بیدل از نار فغانم نگسلد / رشتهٔ آه از زبانم نگسلد
چون گلم بند رگ خنده بود / گر نمی باد خنده زانم نگسلد
موهبای گشته گو باد عشق / گر شکست بستر زانم نگسلد
بر براق برق گر گردم سوار / چند در دو از عنانم نگسلد
بگسلد پیوند هم مویم و باز / دست زان موی میانم نگسلد

در کشوری که سکهٔ لعبت بکار زنند
دینار راجه وزن و درم را عیار

مرد نیاز مند بود قدردان جود
در جشن نی نیاز کرم راجه اعتبار

تا برهمن گرسنه از نانی کی کشد
بر استان کعبه صنم را جه اعتبار

سهلست گر هند عراقی عزیز نیست
در دیر اموان حرم را جه اعتبار

غم در ولایت دل طالب گرفت
بیرون از این قلمرو قسم را جه اعتبار

همی بزم غم نشین و بال افشانیم
حی الماس و جام سفال افشانیم

گل افشان جراحت ستخال از دامن
زجیشم و داغ حسرت اشک آل افشانیم

در آور مجلس غم و جبین ماتم اندیشان
بدست و آستین گرد ملال افشانیم

پر سیمرغ را گر نیستیم شاید که کردون
گرانت کن پر موری و بال افشانیم

بخشت گر نیابد میوهٔ نخل طلب
بیا از خیش مژگان نهال افشانیم

نمیخواهد فیض حسرت کش بهم سوختن
نافه مشکم ولی در ناف آهو بهم سوختن

کعبه جویان شاید مقصود در آغوش من
گر تحیر زاده ام گرم نگاه بهم سوختن

برهمن را هر سر موی مغان کی بین
وز بیابان طلب حیران صنم جوهم

خندهٔ عشرت هزاران دشمنه دارم
گریهٔ ماتم نژادم جبینی بر ابرو بهم سوختن

ذکر خود و دشمن گوشت الاش
با هجر مطربان رود مجلس ساز بیش گیر

خواهی که ترک جاشنی دوستی کنی
با خود نبتق محبت حسنانه بیش گیر

پروانه زیستن دو جهان ذوق عشقست
بان این خود بیت غلطانه بیش گیر

با هجر جو طالب از در مرد انگلی در آتش
با آنکه شیشهٔ بای عروسانه بیش گیر

بنوبهار چون امشب دماغ آرد بار
مژده بر لاله گشودن گل داغ آرد بار

گلبن از باد گله کوشه نجیم باغ شد
جای گلهای بهاری پر زاغ آرد بار

بزم در رقص بهار آرد اگر ساقی ز
گلبن کف گل شاداب الماغ آرد بار

سنبلستان چشم کو خورد از دی آب
شاخ مغ نقش بر گلهای چراغ آرد بار

شوخ شد باز دل شوق تماشا کاب
ترسم این شاخ گلی جلوه باغ آرد بار

دلم که این چمن چین از ابروی خواهم
بی غلط گفتم غلط از زلف ماتم خواهم

صد نوای عاشق موزون ساز صحبت
وز لب بلبلان یک نغمه غم خواهم

اینکه لاحسن دوکان طاعت باز کرد
هر که را زخمت که پیش پای مرهم خواهم

این حریم خلوت عشق است ای زان
گر مذاری شرم کین شی ز خوهم خواهم

سبزهٔ جنت از شوق طراوت سوخته
اخر این رضوان بیابان بیابان خواهم

ای خطت مشک ناب بر آتش
عرق روی تاب بر آتش
چون تو هم خواب کرد بست افتد
بستوان کرد خواب بر آتش
دیده دارم از تو شرح دل
خون چکان چون کباب بر آتش
ای تو چون خطه تو بر رخ آب
هم تو هم پیچ و تاب بر آتش
جهد و هر رقم نشین کن زما
نکشد کس عتاب بر آتش
آب حیوان اگر دهند کنم
رقم انتخاب بر آتش
بر دل خویش میکنم طالب
که چو همچون کباب بر آتش

کردم اسیر قید دلم موی خویش
بستم در بیت فراقت روی خویش
در خود دماغ جهدن بر کی نیافتم
خالی کنم شتم از جهن آرزوی خویش
بیذوق بود کام دهان از حلاوتم
گشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش
جان در تنم غبار ز فاقت گرفته بود
کردم بآب چشم غم شست شوی خویش
تا زخم من سوز رنگ نی نشست
بستم هزار جا در الفت بروی خویش
از بس که موی طلب کار خود شدم
گشتم تمام آبله در جست و جوی خویش
طالب بیا که خاطر غمیم شکفته شد
تا بر سر خار شکستم تبوی خویش

انشب که زبوی او شوم مست
تو بر تکیم خمار تا روز
نام همه ریز ریز تا صبح
کریم همه زار زار تا روز
زلفت فرقم با نصر بی اندهی باز
مرغ قصد و مرا چه بی اندهی باز
نکهت زلف تو ام غذای مشامست
قوت دماغم ز مجمر بی اندهی باز
ای که گفته زیر بار جوشن ناز است
سینه به تیغ صندری اندهی باز
تیر بود مرغ نامه سوی عاشق
زحمت بال کبوتر بی اندهی باز
خاک رهت توتیای چشم بود طالب
قسمت ما را بدر غریب اندهی باز

خیز و برگ جلوه زان شاخ گل ایزاد کن
خون دل از دیده سرو و دل نشار کن
مرغ روح صد شکاری در طواف قدم
آری ای ای صید چشمی دانه بر صیاد کن
تا بکی تا بستگی نوشند شراب الفقا
جرعه هم بر لب ارباب استعداد کن
تا بدانی قدر خاک ما برای امتحان
قرة دو چشم تا بینای مادر داد کن
ما تمی را گر به آخر دوست ای احقاب
هیچم شیرین باشد اشکی بر سر فرهاد کن
جزوی از اشعار طالب را بخاطر جمع کن
باقی اوراق او در رهگذار باد کن

بگره نهان حرف هوس بر نگره دم | چون با نمزار لب نکنم آفرین خویش

غالب بطبع و نیست جهان خود دوست
بر کف خود و لیاس جهان دوین خویش

پریشان کلبه دارم که ویران میکند باد | من از آب دگل غم میکنم هم لحظه آباد
دل تنگ مرا میکارد عمر نشست غبار دو | بهنگ ماتش الفت که مانم میدود دایش
نگردم شاد اگر صد طایر بعیشم بدام افتد | که تا در دامم من افتاده غمیم کرده فراش
غمان دیده دلی نخل خودی بستان از ساقی | سیاه آنا که در خون نشسته سوخته شاب
دلی دارم که هم گر سر زنگم غم نمی جنبد | تو بندداری که روز ازل فکر کرده اجاش
هنوز از شعله بر روز خون تا زه میخندد | از آن تنهم که بر شهر بان جان زد شکر خواش

دل غالب سیه شد تا یکی باز اجان باشد
رفیقی کو که بیرون آورد از جنگ دلش

خوش از تنگ جام زنگ نامم خوب | گویی که دارم ز حالات خام خوب
صد داغ دل افگنده من از دل منت | ای وای اگر ز خویش کشم انتقام خوب
در آرزو هنوز دلم نو طرب سپند | ای رخ بیافت ز ادای کلام خوب
گو تیره شود دماغ که من بعد نکهتی | چو لاله که نسیم نسازم مشام خوب
جانم فدای طایفه گر خواهد چنین | آهسته بدهند جواب سلام خوب

بطرف سکده چون نقشه زند طالب
چمن گل شود از بلبل نواسازش

دلی دارم که آب خونه خوش | سهیل داغ رخشان پرورش
کهستانی ز عکس شعله آه | شقایق کون خدا را بهمنش
بخلوت خانه وحدت فروشی | نسیم نالهٔ جبریل بفنش
جگر پرداز ای ابر بهاری | نهان در هم شکنج انجمنش
چو اخگر انتقش تجار کرده | لب الماس گر بوسد چمنش

همان وحدت گزیند طبع طالب
اگر خورشید سازی چلنشینش

از خاطر طالبی شنوم بوی انتعاش | گویا تپیده عکس گلی از روی انتعاش
لذت شناس وه تو دلم بی ادب | سنجیده متاع غم جز از روی انتعاش
بگشود چین ز ناصیهٔ ماتم و هنوز | صفا ز خفته در غم ابروی انتعاش
بر بهستان درد جهان خواب خوش | دلها بجای سر نهاده بزانوی انتعاش
بر گلستان ذوق میدم نسیم درد | چندانکه غنچه گشت گلی بوی انتعاش

طالب عذار عصه برافروز کز حباب
طوفان نزاد و از پی هر موی انتعاش

بسوز عشق کسی را که دل چو مهر افتاد
شباهت گل سوری بدل اثر میکرد
دلم ز صحبت بلبلان پریشان غیب
حریف نغمگی خیل نی نفس میکرد
مرا و لیلت پریشان که جلوه گاه نسیم
در آستین ریاحین دماغ میکرد

زهی خلق کریمان و لیلت طالب را
که گنج کاری طبعی سراغ میکرد

اشکیست مرا ستاره بر دوش
اعلیست نه اسمان در آغوش
دور از تو ز هفت پرده چشمم
خوانست که جوش میزند جوش
در سخن تو میرسد باید
گوشم ز زبان زبانم از گوش
خوب آمده بیا که از شوق
دل بر مژه ام گشاده آغوش
علیشم بزبان گرفته کوسی
کز خاطر غم شدم فراموش
گفتم بروم که بیمنش او سی
آنگ رفتم و لیک از هوش

مشکین رقم بیان طالب
سر جوش نصیب است بنوش

بیتنین نقشی صدم دل محرم جان باش
تختی نه برآیین جهان گذران باش
دور فلک است این یکسه اشک ز قصه
گو رو زده و بی اهم براه گران باش
ای یافته ذوق طرب جاشنی نشان
دامان پی از دست مده گو رمضان باش

در سر پستی بیاد نقطه مرهم زند
قفل سکوتی ز زبم بر لب خاموش زد

طالب از تشنگی بر دار اند شیاند
دوده فراموش اشک سینه ز خاموش زد

با آنکه موبسته ام لاله زار داغ
در دل صد زخم مجلد مرغ خار داغ
تا داغ ساعد هم سر انگشت سوده شد
از بس بدل ز هجر تو گرد شمار داغ
دامن بخون نکشد همه شب خسته تا
مژگان بگرد دیده چو مور کنار داغ
دود فتیله میدهد از روزن دلم
گویا فتاده از نظر اعتبار داغ
رایج ز رست کوچه بازار عشق را
از نقد ما فتیم درم سکه دار داغ
شوقم بدانی تو قناعت نمی کند
داغی دگر که سوخته از انتظار داغ
نقش دوی بیاد که در چشم عاشقان
یکجهت فصل گلی رود نگار داغ
در خاک و خون طپیده دلی داشتم دلا
بر گشتم و نیافتمش در رفتار داغ

طالب فتیله طالب از اهل دل کرا
خمیازه میکشد جگرم در خمار داغ

گشتیم بوسه جو دل لاله غرق داغ
در چمن جو دشکنیدیم برق داغ
چندان طراوت از مژه ام یافت داغ دل
کز نازکی ز دل نتوان کرد فرق داغ
کاهی فزون نرفت کسی با حبس اغوش
بس تلخی بوده ام خلاصی برق داغ

طالب دل اگر ز هجران نفروزد که بستهٔ بار
خیزد من شب دراز بهر تار بست زلف
نازم بیابان جمالش نگر داده است
از چهره دسته گل سودی بدست زلف
دل را تلف مکن که درستی پذیر نیست
ما را شکست خاطر و او را شکست زلف

طالب گمان مبر که برون شود خطا ست
هر ماهی دلی که در او شبست زلف

نگرم نبیند روز کسی بار تکلف
گو آنچه توان کرد بیا جار تکلف
لطفیست ز اندازه برون کرده بجا جار
ساقی دو سه پیمانه مرا شار تکلف
در زخم حریفان منفی یابی مبادا
اجباب کنند سرود ستار تکلف
محمودی حیران تو خمیازه کشیم کرد
وای از تکلف چه خطا دار تکلف
در تحت جنس اینهمه کوشش چه ضرور است
گیرم تکند کس بخبر از تکلف
تا کی بجرم زهد فروشان نکنند
گیر رشتهٔ تسبیح گره دار تکلف
جان و دل این ساخته ام جمع در اینجا
یارب که کنم جلوه بکیار تکلف
حد است تکلف که از آن حد روی از عشق
انعام شود گشت چو بسیار تکلف

طالب ز تو گر جان طلبد غرهٔ جانان
زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

حد دو قدم ز بی پرستی عشق
آب روی کلم ز مستی عشق

کو دیده و زدل وام ستان خلعهٔ آسایش
تا گرم نواز خون شهیدان شوم رنگ
تقلبی زنم از تخت جگر بر مژه تا بند
بر مژه مشکلانه طوفان شوم رنگ
بر باد رخت گر بغل ما میگشا یم
گل بوی نواز جیب گلستان شوم رنگ
از شرم مژه لوات چو گل بوی تو تقیه
در زیر نقاب مژه پنهان شوم رنگ
ای دیده دره گریه مستانه ز سر کن
تا دست بدست مژه رقصان شوم رنگ
از سایهٔ گل نالهٔ جان شعله فشاند
در دیده ز رنگ رخت آسان شوم رنگ
یا سوز دل از بادهٔ لاقات گریبان
هم بر مژه بجست که بریان شوم رنگ

طالب دل گلها همه جوهر خوبی شود از رنگ
در ساحت گلشن چو خزان شوم رنگ

بیهوده نباشد ز نسبت گلشن رنگ
بوی تو بجا و ز کجا حوصلهٔ رنگ
گر شانه سر زلف تو آشفته نسازد
بی باد شود نافه صفت حاصلهٔ رنگ
مستانه صبا بست در آن طره مینا
مشرق ابکه برم تر بی سلسلهٔ رنگ
یارب چه گلی و ز چه بهاری تو که گردد
دنبال رو بوی تو صد قافلهٔ رنگ
دارم بگردن من و او سلسلهٔ اما
من سلسلهٔ آتش و او سلسلهٔ رنگ

طالب سر گلگ تو گر ناف غزالست
گز وی نبود یک سر مو فاصلهٔ رنگ

بازوی چمن تراست شرم تو نقوش ناز حمایل کشش و گرنه بیکل

صفحهٔ تقویم گشت سبط طالب
بس که کشید نقش عذر نگاه ناز تو خط در دل

دارم چو نوک خامه زبانی ز درد دل
چون جیغم سرمه دار دهانی ز درد دل

گو هیم و جای سوز نگردی غم جهانیم
جمعی ز گرد خاطر و جانی ز درد دل

یک لحظه نیست کین فلک تیغ بار را
در سینه تشنه کنیم سنانی ز درد دل

چون زلف تار تار نفس عنبرین شود
گر زیر لب کنیم بیانی ز درد دل

بر صفحهٔ وجود تو گر عاشقی کنیم
نقشی ز خون دیده فشانی ز درد دل

گر همچو خار مشق کنیم سینه بنگر کلی
چون باطن دوات نهانی ز درد دل

گر نالهٔ برگ مروت برآورم
مشکین کند جامه جهانی ز درد دل

هر صبح نی تو آینه آفتاب را
سازم چو ابر آینه دانی ز درد دل

بی سرمه رنگ نرگس گل عارضان گرفت
ای نیمه دیده دیده زبانی ز درد دل

طالب میان بخواستن خورده رود دل
در دست روزگار عنانی ز درد دل

ای بیش چهرهٔ تو عرقناک روی گل
خوبی تو خوی آتش بوی تو بوی گل

زان چهره آتشی بچمن بر گرا نفشان
من بعد بلبلی نکند آرزوی گل

طالب نقاب شرم طراز مهر زیبی
بر خاک ریختم خوی بیشانی خیال

بخیلم از نرخ هستی بخیلم
بلکه از سایهٔ خود منفعلم

چون کنم در رخ غیرت مژه باز
من که از روی خجالت خجلم

در سبو کن که تهی از دردم
بقدح ریز که خون بخلم

بس که دارم هوس ناوک آه
غم مژه پوشش باید دلم

تا رد پودم شده زان سان که گرد
تیر ترکش بکری از هم گسلم

اثر توبه بهم در شکند
گر بسازند سبوی ز گلم

تا نخیزم بر تن چون تار مزن
گر بر کهای فغان مستعلم

گرم خونم چو می اما بمزاج
همچو آب رخ گل معتدلم

نیستش تاب سپهر طالب
رشک مینای چاب دلم

ما عیش دشمنان رقم مهر غم زنیم
لذت کنیم منت و فال الم زنیم

سلطان بارگاه فنائیم و دست
گر سکه وجود بنام عدم زنیم

غیرت نگر که سینهٔ ما الماس رنگ
ریزیم در سفال دم از جام جم زنیم

خوش آنکه با کلوی خواشیده دست زد
بر استانهٔ صدی یا ستم زنیم

ذوق صحبت من ثبت با طبیعت کرده‌ام
لوح جنانکه بیاد بسیج کوته سرانجام

زشوق این که جو طالب شده‌ام طفیل ما
جنون ز مغز خرد ساخته خیال ما

ما بنبش کفر در رگ ایمان فشرده‌ایم
در ساغر عمل می عصیان فشرده‌ایم

شمشیر کرده نالهٔ هر دل کشیده‌ایم
الماس کرده ناخن و در جان فشرده‌ایم

در هر شکفته غنچهٔ دل لالهٔ جگر
بر هر زبان که وا سن مژگان فشرده‌ایم

غیرت نگر که چاشنی شیخ و ترا
از قطره قطره خون شهیدان فشرده‌ایم

تا تلخی حیات ابد امتحان کنند
در کام خضر چشمهٔ حیوان فشرده‌ایم

صد کعبه در تهیه احرام طوف ماست
ما تا قدم بخار مغیلان فشرده‌ایم

طالب تو فیض کز ره اصل بیان که ما
پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ام
فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ام

گل می ز آدم زدل و دیده تا نظر
بو نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ام

امثال که بود چون مرهم دست خواب
در هیچ و تاب زلف ایازش فکنده‌ام

پرسی که دام که دل باز سینه را
در دام زلف سلسله سازش فکنده‌ام

ای مغز دل بیال که در تجسم دماغ
عود از نسیم هوش که ازش فکنده‌ام

قمر چین نور تاج تخت دیده و هنوز
بچه گلبن همه رنج بشر خاشاکشم

بر لب اهل خدا ساغر دانش بودم
در دماغ دل خود شاه سودا گشتم

جنبه بودم لب خشکی از دیده خوش
گاه گاه مژه دیدم و در دریا گشتم

گرچی بودم بر طره بوسف نگاه
تست کوشه ابروی ز نخچه گشتم

تا جو دل گوهری افتاد بهنگ طالب
فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

اگر پا در سلاسل دارم از غم
سر پا پر ز انوی دل دارم از غم

بقصر دل نهان از چشم غماز
یکی چو ز اثمایل دارم از غم

مرا زهد خرام کلشن عیش
که پا تا عرش در گل دارم از غم

جرس چنان فشتم چون دل
بهر صد جلا بل دارم از غم

چو آب تشنه ام چون نیست دل
پر از زهر حلاهل دارم از غم

طپد نهای نیفتد دل کو است
که حال مرغ بسمل دارم از غم

از آن پر شعله چون پروانه جوشم
که شمعی در مقابل دارم از غم

نه مجنونم ولی پر تا فته دل
یکی ز جمع محمل دارم از غم

پری یا زاوان عدیم کم فریبند
که خود پری جمایل دارم از غم

چه دهقانم که در تخم امکان دل
کیا ورق حاصل دارم از غم

سرو بهم برنخم دل و زین شعله فروشان
بگره بعلط بنده داغی نکنم بیشم
سامان و زمین نکوفت از خوی عشق
بوی که سر آسیبه دماغی نکرفتیم

در اب رهو ای عشق
مفیض از از تغذه زاغی نکرفتیم

هم گوشه زدانه تو خشخاش دارم
نه از شعله زبان در دهان دال دارم
بلب چگونه رسد نالهٔ که دامن دل
به پیچه خفقان نفس کسل دارم
لب از حلاوت الماس می‌گزم
که دل به پیش نگاه تو تصل دارم
تمام جنبش تماشا سوای خلیل کیاز
بحسن کعبه گشتی در اب و گل دارم
نه سر گشتم نه فروش برنگ آتش خاک
طبیعتی چو گل و لاله معتدل دارم

شب از حضور ان اهل ایشین طالب
بگو به جهره الماس را خجل دارم

سحر اب رخ گریه جستم ترشستم
جبین اشک بخونابه جستم
سواد نامه ذاتم چه شد بهین دانم
که نقش بال و پر مرغ نامه سر بشستم
نثار دلق کهن کردم آنقدر می‌ناب
که رنگ ابره زرخسار سبز شستم
بخوان عشم تم ای بدان اصلاح
که دست ذابقه زین تلخ ناحضر
شبم از خلی و دشنام بلکه زشوق
بشستم میوه عاش بابی تا بشستم

کی بود ای گرمی از جام لبت نوش کنم
دزد بردوش نوازش نوش کنم
شور بلبل رنگین است مشوق کرد
نالهٔ فضل که از لب خاموش کنم
بر سر کوی خیال تو جوابم سبب
بابد اول که وداع دل من هوش کنم
چون لب لعل تو تشریف بنم بخشیم
داغ از رهنه سازم که رنگ پوش کنم
چون تو نشنه از چون بنده دگر نماند
حلقهٔ جنبش بردن آرم و در گوش کنم

بند را شرط بود بند پذیری طالب
تو ز گفتار سیاسامن اگر گوش کنم

مگر چه در مذاق هر جان چه شکر یم
در کام خویش تخم زهر لب شجر یم
بنشانه نخ زایی داغ جوانه از تب
در دست مشعله گرم شکار سندر یم
از ما مجو بلندی پرواز زانکه ما
چون شاخ گل فصل خزان بال ای تیم
بلبل مصاحب گل و پروانه بار شمع
با در جهان زبلبل و پروانه کمتر یم
با انکه ضعف بر ده رو ی نمود ما
چون بنگری بچکه و نظر ها مکر یم

طالب چو تخم از وهمی فرزند تیغ
دایم زشرم نشو و نما خاک بر سر یم

کو فانی که ناکف خونی بجل کنم
سیل کنی ز شعلهٔ افسرده گل کنم

هر نفس عطر دماغم ز صفت آید و نیست
مغز را تازه بدو دل گلخن دارم

ز نفاقت گر گفتم ز تعصب گفتن نیست
خنده با پیر بد سال شیخ و برهمن دارم

گوش بینم تهی از نغمه عیش است و بسی
صد نوای نگین بر لب شیون دارم

غنچه‌ای مرا باد نیستم کفر است
بس که از دلی از ذوق شکفتن دارم

طالب ار چاک گریبان بگرو بدوزی
رشته بر کرده ناله سوزن دارم

سحر که پرده چو خیال خود بستیم
هزار زخمه در وصف حال خود بستیم

نسیم لفت ما بلبلان ماتم بود
شکاف‌های قفس از بال خود بستیم

فشرده دل ما بود زیب ساغر ما
بهر زه نقت می بر سفال خود بستیم

در آنجمن ز ادای هوم وادی عشق
که ما بذوق تو راه شمال خود بستیم

چکد و ناله ما غم طول است طالب
بحکم صبر لب از قیل و قال بستیم

غم تا سوی چمن خرمش بکنار کنیم
سفر بخشک خرطوطان طوطی کنیم

عدیل گر ناصبه بر خاک نهد در گذرم
وه غم از دور نمایان شود اغراز کنیم

غزه الماس فشان گشت بیا بر سر ذوق
ز مهد را همه افغوش ز هم باز کنیم

وه چه ذوقت که شوب کشان شاه کام
دامن حسرت ما گیرد و ما ناز کنیم

نیم لذت شناس و که در دست سینه کاش
بر پیکان دوستی ما بجوش بینی دارم

دلم صاف است چون آئینه با مهرنگ و بود
نیا تسبیح خوان نی با برهمن بینی دارم

جهان الفتی کرده با زهر کامم
که دشمن کند عهد در کار جامم

چو خنجر ای که رحم کند در سیاهی
سحر راه گم کرده در زلف شامم

صبا بوی گل در دماغم نگنجد
شمیم وفایی بزن بر مشامم

لیم چون بساط شکایت گشاید
توان حد در رفتار از ادای کلامم

مرا دیر نیاید ایام طالب
همین بس که خاک ره خاص بامم

ما بلبلان بذوق لب از کام بستیم
هیچم هوس نکشتن ایام بستیم

هر عقده که در شکن دام زلف ماست
پیوند الفتیست که ما دام بستیم

سیماب محو جاشی اضطراب ماست
بر خود بهر زه نقت که ارام بستیم

خوش کعبه است کو بنا فو که زلف تو
ما در دروان بهر قدم احرام بستیم

با صد هزار درد نهانی بروی خلق
چون چشم خود که شاده دهن چون شام بستیم

طالب بحرف باده مبالات نگه ما
قفل خمار بر دهن جام بستیم

گو نظری کز غزه شوق سر کنیم / هر دم بتعمد دو یکی کر کنیم
داغ بزه که دیده ز مژگان برون دهد / چون برگ لاله زینت درمان کنیم
گر نالهٔ رسا بود از سینه تا لبم / آهی شویم و در دل گرمی فرو کنیم
فوارهای آه بر افلاک سر زنند / از کوچه گر مالکه مندان گذر کنیم
مژگان تر شحی بکند در کند سبو / آن مایه نیست کز ده سه طوفان کنیم
عریانی نفس شفقانست تا یکی / خفتان شعله بر بر آه سحر کنیم
بال کبوتران حرم تا ز کست کاتبا / این نامه‌های پر گله را مختصر کنیم

طالب بیا که سلسلهٔ عزم کعبه را
بر هم زنیم و راه حسینم خانه سر کنیم

گو نشانه که مغز خود را بخون کشیم / رخسار عقل را بعتاب جنون کشیم
سیماب وار مضطرب آییم و خرام / دست از عنان صبر و رکاب جنون کشیم
چون گوش آن بجذب فاطمت خود / بس خون نغمه کز جگر افزون کشیم
تا کام ذوق درک دو عالم چاشنی کنیم / پیکان غمزه ز جگر و از گون کشیم

طالب بیا که پرده کمان خیال را
بر تیغ کشا ز جملهٔ خاطر برون کشیم

بیا که سر مورا نواطه از کنیم / عقابهای عروسان نغمه باز کنیم

اضطراب خاطر از تنگ سبوی خاکیان / آب را تنش شاندیم و گوهر جوشیم
تیرگی بیهوشه از فخانهٔ افلاک ما / شمع بخت خویش را بر زوم صبر شیم
داغ سوداغای از انفهار شوق / کوکب خود را بجای طاق بر سر جوشیم

طالب از دریا فشانی بخطهٔ ما بس است
خان و مان ابدهر از بن آتش جوشیم

بیا که با لب دل بستان فرو بوسیم / تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم
من و تو شانه کش زلف نارسا جانیم / بیا بجا زده هم دهان هم بوسیم
چو نامه سوی تو انشا کنیم هر ساعت / زبان خامه کنیم و لب رقم بوسیم
فلک هزار لب زخم پیشه دل / گو باد ذوق لب جنبش ستم بوسیم
بشنای حرفان گلشن گوشت / همیشه دل و پر طایر حرم بوسیم
بیهوده بر که سلطان عشق رهی اند / من و فلک همه جا سایهٔ علم بوسیم
متاع بوسه ما وقف بستان دست / بساط عیش ز زین نشاط کم بوسیم
ز جوش اهل بیا بب کعبه سود / بیا که وجه کنان در کوه صنم بوسیم

گزیم تا بنبات زبان دل طالب
اگر سبو لب جام خاص هم بوسیم

چند با عشق هوس طوفانی اهل نیم / در حرمگاه هوس جلوه پروانه کنیم

شکفته از رنگی جامست و گرنی
گری بر دا بای دل مو شکستم
چون فخر کو طفلانش بیاتن گفتاتم
از چنگ خنده بصد زور شکستم

طالب شکفت از سحر خنده صبحی
چند آنکه بر روی شب دیجور شکستم

چو خنده زهر بود آنچه من آبش دیدم
عرق طبیعت دل آنچه شراب دیدم
اجلم دیده فرو بسته ز نظاره من
از پریشان نظری نشاه خوابش دیدم
گو ترم جلوه کنان در نظر حیرت من
از تنگ حوصلگی موج سرابش دیدم
نه فلک بر سر گرداب دلم در حیرت
من ز کوته نظری موج حبابش دیدم
نیست نور نظرم کم ز تجلی ای کاش
مژه بر دوزم و بی رنگ نقابش دیدم
گو بدل جلوه کند پرتو آگاه مجنم
تست این شد گو در آینه و ابش دیدم
چون کند عزم دل دیده سر حیرت را
خونچکان از پی افتراک شتابش دیدم

طالب القصه بیاد دی دل سکستم
چند چون خانه امید خرابش دیدم

گهی چون گریستم کاچون حباب چو نیستم
بظاهر عشوه دیدم لیکن خنده خوردم
چرا غم از شبستانت بیک سو دیده دارا
طلوع آه سر از عشوه ای تیغ کاو نوردم
باین تنهائی هست گر زمانی مرغ بیتابم
سپهر منقلب جو بد در زوال ای دل سوردم

رقص طاعت بیشفاعت از نشین خاکم
بعوش تافته آشوب جد بیان شکستم
ز جلوه ای تو از نبس چو نیش البدم
چو مهر گوی گریبان اسمان شکستم
بکشور دیگر ملک زادگان خاک زده ام
چه رمز و کنا فخر دو مان شکستم

مقصود از برون داده بود ارباب طالب
بهره ز فضل نهان خانه دل شکستم

بدل خنده بن هزار ای طلب یاد دیدم
عدم زاری پنهان در بخت یک جو دیدم
درین گلخن خدایا چه طالع گلخنی گشتم
گهی بیند خس خار آتش من دو دیدم
که بر خود دو بدت کز طاقات آب بیرنگی
نشان بوسه بر دست تو خون آلودی
بهر جایی که خندان سکینم بر سینه بنهاد
در و دیوار دل از انعاش آن دودی دیدم
چه باشد بر سپهر عشق حال مشتری کاهنا
ز حال اشکر گویا طالع مسعودی دیدم
چو فانک مینه و زان فخر خون خواب بیدار
باتش سینه چو ارا جوش داد دودی دیدم

جراحت کاه طالب بود گو با ناخن مقصر
کرم تا بیش پیکان از نقوبای دودی دیدم

برون از بوست برش گر ز سر بهر دادم
تو پنداری که حضنان نفسی ابر دادم
بیک لب خنده زن با پوستم در خوم بستیها
مسر بر تا بجای ساکن بیت حزن دادم
بسی خوردن بذوق تیغ خنده زنان مجنون
گهی گوی نازنینی در گریبان کشتن دادم

بس که در جذب نسیمی گشته‌ام نازک‌تن‌ام
نکهت گلهای باغ قدح‌خار صبح‌ام

تا ز مستی شد گشاد شست بر نخچیر عام
خونچکان تیر از دل اموی ریشه‌ام

تا زبی‌ذوقی نبی زاین بزم مستی‌ام
عشوه‌ای بر صفات این کز نیستی‌ام

باز گشت زندگی در عشق هر کی دیگر را
من که میهم چه‌ام از سبحه‌ام

طالب اینک پی نگارم بر ازل داغ
دامن امروز را در خون فردا شسته‌ام

کجاست عشق که در ای ذوق زیستم
بخون فشانی دل دیده در اگر سپردم

کلید قفل جهانی به سنگ طینت
که‌ام در بکشایم که‌ام در بندم

اثر ز ناله من دور دین بتار آب
مشعبدانه برین نخله‌ها ثمر بندم

نه از تو رحمی فلی طاقتی که این دل را
ز طره تو کشایم بشک بر بندم

به پشت کرنی سر چو خم ستم تا حشر
ز سینه دام کنم چاک و بر جگر بندم

زمن تو کنز طلب کرنیا شده زنا
خیال اموی میان تو در کمر بندم

تو در جمالی و زهد که در سعد و نحیح
در بچه شب خود بر سر سحر بندم

دل از هوای حضر بر گرفته طالب
بسامت کمر او این سفر بندم

گفتا زاده سبه نداری جام جام
نبی او کدام باده و بی او کدام جام

ما داغ دل بهوای دوست گلشن ساخته‌ایم
مغز از عطسه عطر جیب و دامن ساخته‌ایم

در جگر داریم خوبان صد هوس از دود دل
هر کجا زان گلستان زاغ گلخن ساخته‌ایم

رشته سان در پنجه غربت ز بس خون ریخته‌ایم
خویش را خط الشعاع جیب و دامن ساخته‌ایم

چون چراغ سوخته کی بزم گرد بیش ساخته‌ایم
ما که شمع دود دامان دود روشن ساخته‌ایم

دانه‌ای چون زین گیاهستان نصیب ما نشد
خوشه برق از جگر چیدیم و خرمن ساخته‌ایم

غم زما چیدیم ما بعیش کردیم انتقال
دوست با ما سازگاری زد به دشمن ساخته‌ایم

دیده اهل کرده خود تا نبیند داغ کار
این مرهم خانه را آبک شیون ساخته‌ایم

بس که گردیم از شکاف گلشن بلکه شمع
پیرهن بر سر کر احباب چون ساخته‌ایم

طالب از اسلام زاهد کس نیز نیست
زین سبب یکسر با کیش و دهن ساخته‌ایم

بگرد هوس زوره باغی نگشودیم
بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم

بر کلبه ما چشش پروانه گرانی
زان روزنی نور چراغی نگشودیم

چیدند گل از زال حا اهل دل و ما
کلکه نه بخت از بهر زاغی نگشودیم

چندانکه طبیبان روش چهره نمودند
بر مرهمشان دیده داغی نگشودیم

طالب که بهر موی جهان طی نظر کرد
در کم شدگان راه سراغی نگشودیم

بهیش همه اول ز از غبار رفته نیم
گل چمن شدم و خویش را شکفته ندیم

مسیح جبهه‌ای چند کوی شهر که جبر کجا
ز بند پای بذیرفته من نشسته ندیم

بقصد گوهر ناصح دو چشم کوهش شدم
که بخش بیان گوهر نسفته ندیم

دمی ز رخت کاشوب تازه ندیدم
بجهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیم

ز چرم فاش همه کام شرب طالب
که فیض نیم جوار طاقت نهفته ندیم

خوشا جنبی که چون مستانه گردد هوش بیدارم
نگاهش در دلکشی شوق بر زد جرعه نامم

کجا شد سحر سازغمزه کاسودگی بخشد
ز بیت چشم نازک سازی ارباب الحانم

تو ساز خوبی از بزم مستعجلی کن ای مطرب
که من در عالم چون نازک شدم ابر بهارم

کجا صد رهای دشمن آتش عالی کو
که در خیمه کند آرد بسعی نیم اندازم

ز دام رنگ رهایی یافتم نخت پریدن کو
که سر در جیب دارد چشم امکان پرورانم

نفس در سینه طالب بهر دق شکوه ندیدم
که قفل آتشین خانه سوزد بر لب زانم

دهش بیکه در چمن فرش بهار سوختم
یا لش گل که اخترم بستر خار سوختم

با نف سینه ساختم ظرف نماله آتشین
رنگ حرانه بر زخم بانگ هزار سوختم

شعله در رو دادم جادر جمال
زان جوز اف دود جهان میروم

با گریبان دل و دامان چشم
شعله انگیز و گل افشان میروم

گر تنگ زاری شود گیتی بجاست
با جراحتهای خندان میروم

نکهت از گلشن جهان انفقه بیند
من ز کوی دوست آسان میروم

طالب اسا میروم خیزان فغان
تا نه پندارند کاسان میروم

کو چون کز شهر آتش فال پیوند نیام
چون حباب اشک مجنون نیم خرام

نامه پردازیم بیک از خامه تشنگی
آتشی در جان املا و دل انشا زنیم

پیش شاگفتاست بار خاطر از اندازه کشت
کاسه گردیا بوخواهیم در دریا زنیم

با خشی پوشان همت شور نگه خشنیم
آتش از رنگ بلاس خویش بر دریا زنیم

چون دهیم ابن بزم از داغ روشن آرزو
مهر و مه را بنده آثار پیشانیم

در جهان کس نیست کز ما نیش صفا خورد
بعد ازین شاید که استغنا بر استغنا زنیم

جام شاهنشه بکف ای طالب چون هلال
شاید ار بر ساغر خورشید نشیند زنیم

قلس دارم رشته زین رخم بر طلبی زنیم
ماهی تیغ توام غواص دریای زخم

سوزنی خواهم چو مژگان بیان الماس کل
تا برآرم خارهای اشتیق از پای زخم

هدهد کجا که کوشه چشم الم ببین
کز اضطراب عشق جهان در شکنجه‌ام

دوش چو زلف تنگ شد با صد نشاط
زین خط‌طراق هر جهان در شکنجه‌ام

شور ابله سر شنگ نگاهم عنان نشاط
بگیر حضرت دهان در شکنجه‌ام

طالب شکنجه مکنم از جفا کنات
هر فتنه کز فغان فغان در شکنجه‌ام

جنبش زصه از کشش آن رو نشستیم
عطرم زجه در سایه آن مو نشستیم

ماند گره که شانه نشستیم بهوش رنگ
چون در خزان گوشه ابرو نشستیم

خط است که گرد خود و گلش آن دست
در راه صبا منتظر بو نشستیم

هنگم چه شود گر کشدم سوی خود آن زلف
تا معتکف نافه آهو نشستیم

عطرم حکی مجلس طره و کاکل
در بزم عروسانه که بسو نشستیم

من بعد جنون طفل زبان صغیر
گو بر سر کوی و زانو نشستیم

طالب دل صفرای غم خاسته از جا
یعنی بر تن وی نیو نشستیم

شب چو با گیسوت زلف تو هم آغوش شدیم
بسر زلف تو سوگند که از هوش شدیم

دست خونابه دل آلوده و شاطر آهنگ
همه تن چون مژه خویش سیه پوش شدیم

من گفتارم داد بجلوه نکته راز
مو بمو حلقه بگوش لب خاموش شدیم

شناسا تن دوست هر شاه پیشی
مستی مه حسن است که خود را نشناسم

من گیسوی آشفته ندانم چه بلاست
از موی بجز زلف پریشان نشناسم

گو شاه ذوقی که من بوصف دلرا
گو خار رو و خار زخار نشناسم

دارم دل اماده مسیه کاری سودا
هم قطره خونش نسوده نشناسم

با قفل زبان بر مژه با سیل کشوران
من واسطه این دو صف را نشناسم

فیض نفس دست مرادم بود از سنی
این فتنه که من قدر سیاشناسم

دل میکنیم شانکی طره و بوسف
آشفتگی گیسوی زلیخا نشناسم

طالب طلب وعده وصلی کنم امروز
من جانشی صحبت فردا نشناسم

ما دل بچین طره پیچیده‌ایم
امید ابشتلق هم سیه‌ایم

کسوت بما حرام کرا بین نیم نانی نفر
خاکش بخون خاضر و ابهم سیه‌ایم

تا کی هلاک نشو و خار ریشه ادب
آبی به نخل قامت خطیم سیه‌ایم

از بست فطرت کو در بزم ابتلا
بر خویش عقل کل را تقدیم سیه‌ایم

گو غارت تمامی اسباب علم زدل
مشکل بود فراز به تقسیم سیه‌ایم

ما را دلی مقید زلف وجود نیست
جانیم و بوسه بر لب تسلیم سیه‌ایم

طالب بناکواری خون میکنیم خوبی
یعنی زطره گو شود تسلیم سیه‌ایم

دود زهد کفن و خاک شود هر بهنم
من که چون شعله فروزان و چون باد نیم
غنچه سان دفتر دل جمعیت خواهم یک
بعد آشفتگی طره شمشاد نیم
من نه آنم که توانم نفسی همدم زیست
آن دگی خصم دلم باد اگر شاد نیم
همچو عنقا نگشم رفت با قلیم وجود
دو سه روزی که زیم در عدم آباد نیم

بلبلم ذوق شنوشی نشناسم طالب
کارم آنست که با ناله و فریاد نیم

هر چند بیخبر مدرول فتاده ام
زخمی کمان دمار که غافل فتاده ام
دود و چراغ تنگدلم کز فروغ بخت
با دود و مان کعبه مقابل فتاده ام
احباب جمله صاحب کشف و کرامتند
من در میان قوم سبه دل فتاده ام
هر گوشه در مسیح در احیای خلق تمنا
زان غمزه عمر است که بسمل فتاده ام
تخت طرز دمه لشکرستان اسد
در ریگ حمیط زهر هلاهل فتاده ام
با خاطر شبم که نه جنبش در زمن
سر تا قدم زبان چو جلاجل فتاده ام
هر که ز کنج خرمه مه شب گرد دلم
زان سوی لامکان دو سه منزل فتاده ام
من کعبه بیتم ز طوافم خدر کنید
برق تجلیم که بمحمل فتاده ام

طالب ثبات جلوه مهر نیست خطه
شبنم و اشک منزل فتاده ام

چه سان جنب خانه باد و دهن زهد جمع
که طفل مشرقی آخر شم خوبان شوخ چشم دارم
سنوکز نالهام مرغ از چون بگرستان عید
که صف صف مور سیکان در زمان بانگ
سبک روحم منه کوه گران اضطرب
که از بار شعله کوکب خود در خطر دارم
هزار بال پر مثل است در پرواز
ولی صد رسکی مطالعه هر بال پر دارم
برده و شمع و سان نگه اصلا اشکم
که از خون ابر وجه از باده دل اشتر دارم

نشو بدلب افغان صاحب زخم زبان طالب
من آزرده خو و زخم زبان نیشتر دارم

ما سر عیش بغم تراک غم او بخته ایم
دل چو فانوس بطاق الم او بخته ایم
چه نظر آب دهیم از گل رخسار چو خود
ما که در دامن زلف غم او بخته ایم
عذر باطل رقیبها بزبان نتوان ماست
دست در دامن سهو القلم او بخته ایم
مجملا سجده بیم ای شان در بیم
که چو زنار بر بت الصنم او بخته ایم

کی شود حالی با معنی حکمت طالب
ما که در لفظ حدوث قدم او بخته ایم

پای بند دو زین دیوانه کندی پیش
رو بجنگ منه کشیم طبلندی میزنیم
ما که وه زانگ کوست بلبلان هم زبان
در سواد انجمن بستان هندی میزنیم
هر کجا هستم به گردون پای شد و خاک
بر دو ماه افتش و دو سپندی میزنیم

کجاست گوهر که ته جرعهٔ بدیده بود
از این نشاط که من در ایاغ دل دارم
چه جان بها شفقت کند و بسیم
هنگم که کوشه جشمی بداغ دل دارم

زیاد عیش بهر سیه میشود مطلب
جو دشمنیست که من با فراغ دل دارم

راه تو پیدست و عنان میروم
با قدم اشک عیان میروم
در سفرم روی نظر سوی تست
میروم اما نگران میروم
تازه بهاری چو چمن جای تست
باش که من همچو خزان میروم
پای نه و جانب رفتن مگیر
وامدم از خویش زنان میروم
نامجو بر از بوی دوست
همچو صبا رقص کنان میروم
شیوهٔ رفتار بود خاص تیر
من بقد همچو کمان میروم
دوق سفر بین که مرا پای سعی
تا مژه فرسوده عنان میروم

پاک چو طالب بجهان میرام
باز بصحرا بکی از آن میروم

ای خنم از کوی طالان میروم
تا که عزیزی ز جهان میروم
با دل خویشم که ز بیدادگر دوست
زخمی شمشیر زبان میروم
سخت ملولم ز فضای جهان
تا بعدم سیر کنان میروم

شبها درون سینه خیال قد ترا
چون نخل شعله شاهد خوش بیان کنم

طالب رسیده مشق سخن به کرشمه را
وقف ثنای قبله مرغان نکنم

زان چهره گلرخ دامن اندیشه میکنم
خورشید هفتم در شبنم میکنم
تا کی چو دیده قطره توان کرد راه شوق
یکچند همعنانی دل پیشه میکنم
خود نخوره بر تفت الودگی کرمن
از سر هست این نه باده کو شیشه میکنم
می آلودم کهی گله بر زبان دوست
از نازکی خوبی تو اندیشه میکنم
تخم محبتم که به هر شوره زار دل
قسمت حواله میکنم ریشه میکنم
حیفی مناسب تو نمی آید هم چنگ
هر چند کنج کاوی اندیشه میکنم

طالب بیاد آن لب شیرین چو گوش کن
بر بیستون دل خود را تیشه میکنم

خوش آن بخت جبابا نوم شراب شوم
تو رفته رفته شوی آتش من سیاب شوم
عجب عجب که ز افسردگی بر آرم دود
بروی پردگی شعله که نقاب شوم
تنک می هوسم زین دو دست شاه کام
به نیم جرعه سبو مست اضطراب شوم
ز سعی خویشتنم جیبم ان ترقی هست
که مهر گر نتوانم شدن سحاب شوم
فتاده قطره اشکی ز چشم بی سامانم
هر روز بخت مگر گوهر خوشاب شوم

ما با ستقبال غم کشور بکشور برویم
چون زما محروم می یابیم یا سر بر زنیم
خنده بر اسایش مرغان گلشن میزنم
چون در آتش دوش بر دوش صد در میزنم
ناوک خشمم کو شست کاهیم قضا
گر بسنگ خاره می آیم تا بر میزنم
میروم از گلشن کو شبنم خورم از نسیم
بلکه باد مست دیگر پیمان معطر میزنم
یک نفس گر سایهٔ مادر پری چند جای
العطش ز پیمان با ستقبال ساغر میزنم
چون ز بیمار تن میبرند اسوده فرقت
نامه بسکه دیر بر بالا کبوتر میزنم

طالب اسا کر اشاره کنی با شد زود است
از مشرق بی کتر دو کام اثر در میزنم

دگر باد و ستان لطفش عتاب انگیز میزنم
حد عشق طلب می یابم نگاه شوق میزنم
ولی جان بر نمی تابم ز دست تیغ مژگانش
بدو رحمی او بجا تا بالب ریز میزنم
که رشتهٔ انما که بلبل شعله را بر دامن گل
کنون بر دامن از شمع در بر میزنم
ز حسن گلشنم نقل مکانی میکند دلها
که این لب و سوار این شاخ الحیر میزنم
چه گل از نم شکفت از باغ بیشی می آرد
نگر از خجالت چهره رنگ امیزی میزنم
نسیمی کو بیاکنت نشد بر سنبل شوریده
که رنگ کو همین بر چهره بر بر میزنم
جنونم باعث نقل مکان شد در زمانی
که در گلزار میدیدم بگلخن سر میزنم

مضراب دل شکسته مرا و نه دو فرهم
بر شیشهٔ نالهٔ و سازست سینهٔ ام

خورسینهٔ ام ز غم گل است کز ازل
ماتم گذار و عیش گدازست سینهٔ ام

در کوی عافیت همه نازاست کز ازل
در بزم دوره حلقهٔ نیازست سینهٔ ام

غم توست صباح و خطابی زند صبا
کز تصفف بر شب و فرازست سینهٔ ام

تا دل بهای نرگس مستت فکنده ام
چون لاله گریه تنه و نازست سینهٔ ام

طالب بگرد سینهٔ ام این طوف نیست
اخزه کعبه و نه حجازاست سینهٔ ام

تزیج طره بر کف زنجیر کاکلی دارم
تبعت عنده لیم ورنه کی رنگ گلی دارم

بطوفان سرشک خویشتن مستغنی ام
که در زیر قدم چون سایه مژگان پلی دارم

بگلشن بار پریشان کاکلان در خلوتی دارم
بکف گر نار موی کاه شاخ سنبلی دارم

بساط شعله و کاهم فرشتی قاصد و خوبان
نگفتی هیچ که پروانه با بلبلی دارم

نوای بلبل شیراز بر گوشم گران باید
که در گلشن چو طالب عندلیب بلبلی دارم

دل بخم زلف شکنهام سپارم
مرغ قفس شکسته بامم سپارم

جانب میخانه گر عنان بتوفی
دست تو گیرم بدست جامم سپارم

نذر تو دم گر ز شبان دکنم
جان گر ای بهنیس دلم سپارم

دل زرد هجر شد همه طبعم شکار دارم
عشق گوهر ز لب سید دری کنار دارم

شمع رخسار که در دل پرتو تنگ دارم
نور چو شد داغ سینهٔ چون نار دارم

مست سودا چون برقص آرم گذر بر کوی
بیدهٔ مجنونی شود هر گلبن از نظارهٔ ام

تا که بیان عرق آتش دوم از تن
غرقه در گلها و تا که پای دان رخسارهٔ ام

شعلهٔ ام افسرده مبتر که اجزای وجود
افتد از کاف دل عنان آتش خوارهٔ ام

ای که تو انی بتسیم بر بیم وعدهٔ از حیات
دیده باشی بستین جای که گریبان پارهٔ ام

طالب از بهر تو امید آید همه گلهای باغ
وانکه گون سیر است از نیکو کوک بیمارهٔ ام

برام که جنون و بهوس کنار نگذارم
ز حیدین خرقه بون یک گریبان دارم

بدین دلیل جز بی دارم آن خرقه که در سلسله
گل از ماه و مه نکشت دل از منتها نگذارم

نه دنیا و منظور و دین و طاعت
گرم الکاتبین را خواست سیکا نگذارم

زاهد خود و سوی تا حرم بر گلستان
گریبان گل اب و غنچه را بر بار نگذارم

بهمین عشق اسباب عیش و تنگم
بنبود در شکر آیم عنشاه در جنگم

سوم جیستم ای باغبان در هر کنار
بجان گل گریبان بلبل خوش آهنگم

نسیم بود سوختم اضطراب بیکسی و تنهائی
سر بی بیرون ز آشیانه تا بجر بسکردم
گلی پژمرده از بیمهری و جا گزیده خرمن دل
شکست زلف او در کار دل بی زیر کردم
حکایت شنو خس و خاشاک خواهد کاشکی ایام
سری از جیب خاکستر نشینان بر نکردم
اگر کیفیت بی جوهری بیکسی معلوم
جنین نازم که از بیکسی بر جوهر نکردم
در این بستان قسمت جیب و خون بلبل حسرت
بسرت کاشکی بیرون و خون بیکردم

برگ حنظل شادم باد ابایی که در دادی
لب خشکی ندیدم که چشمی تر نکردم

گذشت عمری در بسا له تردیدم
نگه گوشه چشمی بساله تردیدم
کرده صید کشتیم زین شکارستان
سپر کمند شاهی غزاله تردیدم
ز تو کنا ز ظلم دو ش بلطف نگه گشت
که دست عجز بفتراک ناله تردیدم
ز مصحف ناخ بهفده خشیم چهره دریغ
بهر چاله دم از برگ لاله تردیدم

سیاه نامه از جیب و جهان طالب
که فال عشق بشکن گلاله تردیدم

دلیل حزم ره سوی او نمیدانم
سپند آتش و خوی او نمیدانم
اشاره فهم نیم قدر عقلم بیدر
زبان گوشه ابروی او نمیدانم
عجب ز زلف پریشانیم دریغ دریغ
که قدر صحبت گیسوی او نمیدانم

دوش بر فرق غزالان خاک از باد دم
گمکشان چرخ را جون مست کاهی بخشیم
نور شب زنده اجزای وجود ما همه
تا ز نگه بگیر تا ثیر نگاهی بخشیم
ترکی بودیم از باد خزان آشفته رنگ
خویش را بر جاده بر طرف کلاهی بخشیم
بود مژگان خشک لب کردیم سیراب از
برقی افروزیم و در کام گیاهی بخشیم

صد جو طالب غزالی کشت و بیکار آرزو
سر ز نگاه نرگس خون بیگناهی بخشیم

گو دل گذشتی صرفش از جان بر آورم
خارش ز پا بسوزن مژگان بر آورم
گو بد سپهر ابر دارم بفرق پای
جون نکته که سر ز گریبان بر آورم
غم بد رخنه بگرم گشت لاجرم
دود دل از جگر مژگان بر آورم
صد صبح سبز جره باد او بخت خویش
از جبین زلف شام غریبان بر آورم
جون بر دهم ز زدن دل آه آتشین
نقال از دهان ذکر جهان بر آورم
غم شیر خواره بخت دلم در دهان نهاد
جندان امان نداد که دندان بر آورم
موهم و بی اگر رسدم فیض زینت
بال پری بعهد سلیمان بر آورم
بر بالا زلف و روی تو گرد شد شبه را
و جیب آن جم گل و ریحان بر آورم
خاک ره تو خاطر و بار از سر مه کرم
گر فتم که جشم سر مه فروشان بر آورم
غم شیر خواره بخت دلم در دهان نهاد
جندان امان نداد که دندان بر آورم

مرغ لب را طالب از دستان نمیدارم
که نوای بلبل اگه بانگ زاغ میکرم

سحاب چشمم از پردهٔ ناموس میگریم
نهان از محرمان چون شمع در فانوس میگریم

نه جرمم نی خطایی در دو عالم سبب چیست
دلی پرخون لبی پرنغمه افسوس میگریم

مرا خوناب چشم از ناله پیاپی میکند آرزو
اگر گویم بذوق نغمه ناقوس میگریم

ز اشوب لی لی در دو جهان جیب دلم
بچشم عاشقان چون زاهد سالوس میگریم

چو طفلی کو بهاهای گریه بر شیر خطا
بسی میگویم و در آرزوی بوس میگریم

چنین کز حسرت آن لبان لبالب دیده دارم
اگر گریم برنگ شیر طاوس میگریم

دماغ گریه ام خشک است طالب نیز خونابه
بهاهای حسرت بر دل ابوس میگریم

منم کز چشم و دل حیلهٔ فرین دارم
نیم سحاب و شمع در آستین دارم

ز راه دیده جهان عزم دل کنم بهاست
هزار واقعه نوح در کمین دارم

سحاب نفس ز شمع در بیخ دارد و کمین
تمام تخم گل و لاله در زمین دارم

بجام داغ هوس میدهم بالاله دل
قبیلهای طیف از برگ یاسمین دارم

سبک ز بوده من کند روند قدم
که زبر هوز مگر داد بهاد چین دارم

صفای ناصیه تو نگرده ام صد رنگ
شکنج پیش همه گوشه جبین دارم

دلی صد ره فزون احرام طوف جستجو دارم
دلی در نیم ره رو جانب مخانه میکردم

اوبی شیشه بود بر هر انگشتان رنگانم
ز بس بر سو اشارتهای مستانه میکردم

فروغ حسن زان میرفت سالان زیر بالم
که باشی جمع مستانی پروانه میکردم

بحیرت غوطه میدادم لب رنگین شوق
سر زلف عروسان غفلت را شانه میکردم

ز بس افسانه می سنجیدم از سوداپرستی
دمی صد بار شخص عقل را دیوانه میکردم

زیر دارم نگذد آشوب دوق الم دورنی
من آتش عذابی آرزوی دانه میکردم

تمام دیده ام دکل نظارتشناسم
همه دماغ و عبیر از بهارتشناسم

بکست در نظرم زینت وجود و عدم
گل کنار ز صحن مزارتشناسم

ز خاک سوخته روید نخل هستی من
شکفت نیست اگر برگ و بارتشناسم

شکسته رنگی من نمودی که گواه نیست
که خانه زاد خزانم بهارتشناسم

کسی که چون دل من بوی صد آبله دارد
بغیر عشق درین روزگارتشناسم

جهانیان همه امروز کان ملی سوزند
بغیر لاله کسی داغدارتشناسم

کسی که ناخن دردی ز دم زند بر دل
درین شکسته چمن غنچه خارتشناسم

هلاک لذت بی اعتباریم طالب
نفاست همه اعتبارتشناسم

برای رفع تب هر که فسون کرد باد زد
بر لوح دیده از نظر کاجون ای جدا کنم
کف خاکستری و دلال حسرت خون خود را چون بیاکنم
بیا زار محبت خون خود را چون بیاکنم
بساق عرش چون بیخال شد وقت سحر مستم
سر نابغه را گویا گریبان دعا کردم
باسانی نشد صافی دل خونابه خوار
که این آب عبد الوهم را تقاکردم
بنو بد اسمان چون من بکاین تیر بیشک
باندک ساقی بود از چون تنک خاکردم

سر هر موی باد از عشق مستی در سلاح آتیه
چو طالب جیش هر کس فقره شوق آورد

رخ مجنون جنبد چو شیر سیاهی شویم
آب سازم جگر و چهره گاهی شویم
نیست طوفان شکی که چو حباب طلب
دامن دیده ز آلوده نگاهی شویم
آب شمشیر تو از شیر گلیت گرگ
دست از زندگی آن نوع که خواهی شویم
در سیه چشم ایخت آتشه رو آب نگاه
کز کمین جامه سیاهی سیاهی شویم

دیده خواهم چون دیده طالب در حشر
کز علامه رقبهای صفای شویم

تمام عمر بستم جز فتح نوشی نیدم
بهوشم هست سر کاری و بهوشی نیدم
بر بان نظم هر لحظه میچشد زنگام
بسیاری بلند لیم علم خاموشی نیدم
نیم صحن حرم در چکاطلس عرش نشینم
ز بین میجهم جز نور با پوشی نیدم

جون

جون سر از بالین بسایم دیده از خواب نمانی
باده عشق جنون را بهم آمیخته ایم
نیست جون در دور قدح اهیت طاقتی
لاجرم بوده و از طاق دل آویخته ایم

علم افکنده هزاران صف طوطی طالب
هر کجا نکته تیغ سخن آمیخته ایم

ما شیشه می در شب مهتاب شکستیم
زان شیشه نشکستن دل احباب شکستیم
سر ناقه ام از صف شتر کب نسیمی
دور از تو چو شاخ گل سیراب شکستیم
دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما
نی نار بدیدیم و نه مضراب شکستیم
برتی مزه آشنا ما آه که در دل
هم چشمی خورشید جهانتاب شکستیم
در مجلس سخنان چو نشستیم ز شیرین
زنگ گل می بر رخ احباب شکستیم
دیگر که توبه شکستن منو بسید
کین توبه بفرمان می ناب شکستیم
ای کعبه سیه بادرخ ماکه پرستی
قندیل ترا بر سر محراب شکستیم
هر چند قضا ضای شکستن نکند آب
مایی تو چو نشتر بکلوات شکستیم
جون جستم کشودیم دهان تلخی می داشت
زین توبه که اندست تو در آب شکستیم

طالب مژه بگشا که خروسان سخن را
بر صفحه رخ گوشه جلباب شکستیم

هیچ از نظاره دل می نور دو خستیم
تا بوت شیخ مرده شکستیم و سوختیم

کی نازک تر بسان نسیم
کی سینه‌ی عرشیان نسیم
کی ابروی او اشاره فرمود
کز تنگی لامکان بجستیم
کی گفت که راست اسمانرا
چون ذرهان بر فضا نشستیم
با نفخه انور بسر مشیب
بر خوان سپهر تنگ ستیم
تا بیخه ما به اسن او بست
بر جیب فلک دراز دستیم
تا داس او نقش گرفتیم
بر حلقه عافیت نشستیم
تا قبله خور نشاختیش
از غیرت آسمان گرستیم
دم در کش ازین حدیث غالب
ما شیشه‌ی فارغ از شکستیم

بشنو ان زلف اشیوبی مغزه بهاران شکن
کمین بند نقاب و انشی در الله زاران شکن
بهار نیم زنگ میده و بادی زنجیر زنگان
یکی جامه برگ میده صد گل بر مقدار شکن
کنارم پر شد از نخت جوانی باد نوروزی
بیا برگ گلی دادم گریبان بهار شکن
برنگ عیش کم پیشه‌ی راست ای محیط دل
جو غم فرد انه کر میتوانی بر کنار شکن
بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دشت
بیا طالب دمانی بر جبین روزگار شکن
بلوح نکته زنگ بیزن عرفی مگر شد
بیا طالب یکی نقش نوی بر روی کار شکن

گرفتم نامه دستوان بیت از ادب افشان
ولی آوازه بال کبوتر میتوان کردن
تنانی ترجمه از دل شکین عجب نیست
که تکلیف سلطانی بکافر میتوان کردن
گو تلخت خون اهل دل شاید بود شیرین
لب تشنگی بر سلیمان تر میتوان کردن
مدام از شهد دولت کام شیرین بود بغدادی
علاج تلخی حرمان شکر میتوان کردن
ز خواب شرشکم ای صبا دامن فشان تا زر
ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن
شرف شیشه را از جوهر ذاتی بود دردی
بنک خامه‌ام تقلید جوهر میتوان کردن
بگلشن گر نشد خنده فروش گل گریبان
در اتش بکجه بر بال سمندر میتوان
بسنج دوستی بگرک خوان کرده دانی
ولی جنه انکه خواهی خاک بر سر میتوان
اگر دارای اول بود غم صاحبدلی دارد
همین نسبت بهر شاخ صنوبر میتوان
توانی عیش دارای بر لب ان مرد کرد
مغنی این ترنم را مکرر میتوان
محبت گر بود سحر ابه عمری در دو دم بیخ
ز اخگر با اثر ما از شعله سر میتوان
صنوبر هست در جام از تو غم خوشا غالب
دمانی تر کز توان ابی تر میتوان کردن

گفتم است در طریقت انکه دانش
ابن ما هست سینه جو اینه دانش
پروانه در نفس نشنیدست بیکسا
دراز هست اینهم در سینه دانش
نقد سر شک حرف کز ایمان نیفتد
پر بد ثمات شیوه گنجینه دانش

عجب که زنخون بشکند قفل دل / گر شد رخنه‌ها در حصار گریبان
جگر شد ز بیطاقتی داغ گلگون / چو دامن ز قرب جوار گریبان

ز خون دامنی گلفشان ساز تا / چه نازی بنقش و نگار گریبان

بود زار گریشستن دل بدامن / بیاس خون جگر دو چشم بر من
ز آب دیده دانم گشته سنگ بوسی / که زخم تیشه توان دوختن بسوزن
خیال نشتران غمزه تا طلیده بچشم / نمانده کوه مرا سفته مجمر خون
بگو بلای غمت اهل درد را کل چیست / بزنگ خون شهیدان دمد گلشن
ترا است شاهد چشمی که گاه جلوه و توجه / برابروان ز نقش او سطرف دامن

بحیرت وجوی تو بر پای دیده دامن / دم از شکستن نشسته ز مشکین گریبان

ای شعله ز ارعارض گلگون حسن / حل کرده ناز بر تحمت ارغوان حسن
تو رشید چرخ با همه سرمایهای ناز / دزد متاع چون تو گشایی کان حسن
در جان مهر و ماه فتد گاه گاه و عشق / چون در خیال خویش کنی امتحان حسن
هر غنچه کو ارد چمن ناز بشکفد / ارد تحفه سوی درت با بلبلان حسن
طالب خیال روی تو دارد بنقش نیست / تا فیضها برد ز گل بوستان حسن

اعجاز کرد نطق من بکشاید بساط سحر / اعجاز صرفه نبرد از فصوص من
از بیکر طایکه چو شد سماع روی / کاهی که نغمه دزد شود ارغنون من
در وادی تکلمه در اقبال تیره رسی / کز نیل ره طلب در مستون من
لب بود بیفشان و دل استغنا / این نشانه دید بدقیق و از گون من

طالب بین کان دو رنگی بهر کرمن / صافی دلم یکیست درون بیرون من

بس که چو شد تیر کی دو خاطر ما شاکیان / در زوایای نفس جرم گنه زیاد من
یکجهان جهاد کردون ریخت بر من تا کنون / تهمت او در شکایت شد زبان داد من
خوش قع بی دل کشته ام که جان بی روی / دامن الماس ریزه بر دل فولاد من
ان بلبه اقبال سیر عمر بر جون نیم / از سر صید طایک بگذرد صیاد من
لاله زاری شد جهان از کشته نازد و تیر / بی تراوه دوق خون از خنجر جلاد من

سبحه در دستم ببین طالب که چون در دکان / جام می در آستین دارد دل شیاد من

نوبهاره دارم اسباب چمن در آستین / از هجوم گل بگیرد دست من در آستین
نیستم موسی ولیکن چون ید بیضا مرا / می نماید جلوه صد شاخ چمن در آستین
کو خبر از عقیق لعل تا بینند مرا / صد بدخشان در گریبان صد یمن در آستین

ای غم دام این دل شیدا بیاد
روز و دی بی‌ساز نیسوز و گداز او
مطرب مگر ز نالهٔ من نارسته بود
کاشب بنیه سوز دگر داشت ساز او
بر دل هزار پرده ز خون بسته و هنوز
محتاج بر قعدهٔ عودسان ناز او

گوشی بجوهر سخنی طالب نگر که باز
خون ستیز او و از لب شیرین طراز او

در پرده از نزدی شمع شب فروز کی
ده من ز عشق شعلهٔ حسن گلوسوزی کو
وعدهٔ صحبت فردا که هم بر باد داشت
وصل جوان ترا مژده امروزی کو
هدف ناوک ایا شوم از ابروی حسن
عشق جون با تنگ برآرد که هم تعلق
عیسی دو خضر رخت اسیر ان سیاست
ما تا دو زنده ایم نگفتی دوزی کو

معرفت سوز بسی هست بکی زان طالب
لیک اندر دو جهان معرفت امروزی کو

بستیم عهد با گل بستان تازه
گشتیم عندلیب گلستان تازه
این عشق چون کنیم که هست بهار
دیدیم در چمن گل هر جان تازه
از جان دبر ساله عجب گر نبود
اکنون که یافتیم بتو جان تازه
دل بی تکلف از سر سامان فتاده
بازش غضب شد سر سامان تازه
رفت آنچه سنه دست گل بیاد
هم نخط دست با بگریبان تازه

گرچه جهان ز بستن بیگانه می‌پاید بود
بود عمری شیوهٔ طالب بدامن آستان دستین

شوق سیه‌الله دور از کعبهٔ زخانان
بود جهان ز بستن مادر با بر آن دستین

چو بهار جلوه ز بزمی بحن زیبای نگین
ز سر اسر گلستان بهد حنای نگین
بر نیاز جلیلانم بدر دکان جست
که بگلفوش مانی ز کرشمهای نگین
گل و ماسین فرستند بحن بهلوی دل
مژده ام که است امید که ایای نگین
بفریب نفس غافل مشو از گوندهٔ بیسی
که بکار دست نایه دم از دهای نگین
سر با امید هر گز بدر تو زان بیام
که ز سیلی ندامت نیزم فضای نگین
بهوای قربانیم سر طبلان ندارم
خود تخلف بدر دهن از فضای نگین

بهوا و شعر طالب نظم قافیه دیدم
چه نگرایی نازک بقصد مانی نگین

دم صحبت دو خان جلابی میتوان دادن
بهر ساغر لب ارد از ماهی میتوان دادن
خیال بیست لبک بهر دشمن بیرون نگین
مصیبت خانه را اصفهانی میتوان دادن
صفی میتوان از وقت رخان بیاد
بطرب پند حلیم نوایی میتوان دادن
کم از مغنی ما این کوکب خشنده طالع
غربا زانشان بطرب بی میتوان دادن
بخون بستی نگاری گریه دست شاهد
بجای سرم رنگ حنایی میتوان دادن

بلبل هوش را بستر با لبن جگار | امید هی که تکیه بر روی دیوارم بود

سوختم از آب جو طالب بی‌دانی و ساز
با نجات از ابتلای کریه دارم بود

بدل بعد وقت دوست دشوار شیای به | جرس بند محمل عارفان خدای به
جرس بند محمل که ره خطر است | چو پای ناقه درین دشت کم صدای به
بدل چو وقت نشستی رسد چاره بسود | شکسته نه که مگر دو زمو بهای به

بکمش صفیر که از بلبلان مست نه | به نیم جرعه خراب از می الست نه
هزار مسکده تاراج کرده هستی | چو تنگ دیگرم در تو نیم مست نه
پرستش صنعت جز هوا پرستی نیست | صنم پرست نه گر هوا پرست نه
بدین لیاقت اگر تو بازی زاهد | بجان دوست که شایسته شکست نه

گرم نتیجه بیعت است آن طالب
چه سود خرمن گوهر که باد دست نه

ناکان وقف هم الوش زره ساخته | پر ناوک مژه چشم زره ساخته
نتوان حصر عیوب دن که پیک مرهم لطف | چند زخم به نمک تازه به ساخته
تا به زنی تا صفت مهری اینک آن حسن | کنجی را بنفس و برانده ده ساخته

بی

کی طفل دبستان زلوه ام شخص طالب | جوی چنی که بازی کوش عیش کشتم
خرس تمار از تو سیر اینده من بلبله | مرا هم شت خاری فرض کن چه جلوه ام
نخستانه تو خوشیم صاحب کلده بروز | پس آنکه جلوه در جیدان ماه و نقاب ام

بهر عیش چندین که دارم در کلی است
کران بار سر شکم بکیه جهد و شع سحاب ام

بعشوه گل چمی دین دول بیاده | برین دو صید خدنگ هوس کشاده
بهجر مان در بیگانگی حزن زنیا | بجال رخنه بناموس لحاده
نه عشوه نه نگاهی که داد سوگند است | که کاه خسته دلان بر دیار داده
زبانه تهمت خاتم دلی مشو یا بوس | بجان خویش که تغییر اعتقاد دهم

بدو طالب اگر لطف بیکی بی‌سبی
ز قطره کم و از جرعه زیاده

بکنا کین فتنه با بکسر غمزه | در تاز رخش ناز بی کشیده غمزه
راهب چو کار بر سر دل او فتاده است | سیراب ساز دشنه خونریز غمزه
تا کی بود خدنگ کمان کار بکاست | بر پهلوش اشاره مهر غمزه
خود کو چگونه بال نشانه تند زد | خوشبخت عشوه نه و انکیز غمزه
خون نیاز در رگ دلها فسرده نیست | در خنجش آر نشتر حیرت غمزه

بگفتش شادی یکمیکم مصیبت هیچم است
مدة عیش ما اندازه غم ما بسی
تا دل بر حسن از شوق فنا دادی مده هوسی
جبهتی از خم ابروی صنم ما بسی
فیض گر خاصه ارباب سعادت بودی
نامه مخصوص غزالان حرم ما بسی
نادر آمد جرم عیش هوای گرمه
شخص غم را بدازین بین قدم ما بسی
خار صحرای نظم تنگ حیف مرا
در خور طی لسان طی قلم ما بسی
گرد برگرد دلم این که سیاه طرب است
فوج جای غم و صف صفای الم ما بسی
دل ما نیست بحر آبله پای وجود
سر ما کوی که جان عدم ما بسی
شوره بوم است جهان ورنه بعهد خرم
سر بسر دهر گلستان ارم ما بسی
گرنه شد تا خنی خود از زبر بیت منه تنگ
داغ را سکه بسوز درم ما بسی

در خور حالت اگر قدر فزودی غالب
یکنیه جام تو بر مسند جم ما بسی

بخاکساری ما کرده داغی بیتابی
فتاده کان همه جمعند چون نمی بیتابی
بساط سلسله ما طی کن انگهی چون نی
زخانه واده عشرت فروشی بیتابی
فروغ کوکب غم در شب ما یکطلبه ماست
تو تیره دود نفس راه روزنی بیتابی
به تیرگی شب غم که شب ای تو فتح
چراغ بخت مرا ره برو غنی بیتابی
بیا بیا که اسیران وعده منتظرند
بتو بیا طلبان گرد تو سنی بیتابی

ای خار فریبای تنا ظلم خلیدنی
ویلی باد قصد بسر خاکم و زیدنی
ای آنکه فنی بالا کرسم در کمند تست
بالای بر سینه روتو دارم گزیدنی
ایجا هوی وصال که از دام جسته
اینک رسیده وعده بگرفت رسیدنی
گل هر دو زدست وفا ناخنیت
تو فتح جیدن از توان باف بدنی
کاهی بقول ناصح مارنجه دار گوش
کاهی دلفریب زغرنه دار شنیدنی
جان و به یک اشاره او هیچ گوش باش
در نامه عمل ز تو چیزی طلبیدنی
پیدا است و دیده کرد من یکنیم تو اب
تا تنگ دیدنی نکنم ناز چیدنی

غالب تمام عمر ره بود در شب آب
تو بر نگرده جاشنی آرمیدنی

نه بر جای کی کشم قبا زه حسرت نه بر آبی
به او باری قناعت کرده ام در شهر اوبی
هلای بخت شین کو بیفشان بال از دامان
که نی اطالع ما نیز اره عنبرین بابی
کلی نیست بوی از وفا رحمی بر گشتی
بر کوشی زمرغان چمن پرسیدم احوالی
دم صحبت آن ای دل کنند الدر انجم
مهیا ساز بهر ساقی عرش از شعله جانی
حریر خلد را از ماه حاسی کن تن بجانی
فی آزه بیکند از طاس کهن بجانی
بحال لب نمازای شاه شیرین کرد گفتا
لب چو هم ذوق لاله دارد عنبرین بابی

هیچت افسرده دلم ورنه بدست
دامن زلف کسی داشتمی

پرسیم بگویم افسوس
کاش بال کسی داشتمی

یا دل جلوه بتان ای کاش
اعتبار چو سی داشتمی

گر هوایی نشدی دود دلم
گرم تر زین نفسی داشتمی

کم خراشت صفیرم ای گل
نکهت زین قفسی داشتمی

گوش دانش نمی چون طالب
گر بشهرت هوسی داشتمی

گر چه جهل از خودی چه غمی
سرمه دانش سودی چه غمی

حکمت یونان شنیده ز دل
هرزه خود گر شنودی چه غمی

این که با فزودن هنر پیوستم
بیهنری گر فزودی چه غمی

وین که بهر جا جهان نامه شدم
تیغ زبان گر گشودی چه غمی

عمر به بیداریم گذشت ز جا
گر نفسی هم غنودی چه غمی

رنگ هوس را که دود آتش طبیعت
گر ز طبیعت زدودی چه غمی

تخم امیدی که سهو کرده ستم
ناشده سبز آرد و دی چه غمی

سهو نوام باز خودن یا
بخت خود آزمودی چه غمی

ای که ربودم بسهو گوی کمالت
گوی حماقت ربودی چه غمی

آنکه عهدی بلطف داری و جا را پاس
ساغر جان بلب و شبت ان باشی

آب روی گوهر خورشید بمرز دیگ
شیشه بی‌حجی شبنم ان نیست بجا نشکنی

گوشه دامان برقع میکشی هر گز بنا
گز بس صد پرده غم رنگ لها نشکنی

در نثار گوهر مژگان نگین شاگرد شت
لوح سیمین صدف بر فرق دریا نشکنی

تا ره وادی را بزگان غزالان بست
ره سبک دامین گرامی خارها نشکنی

از شکست ما فرو گیرد جهان را اشک ما
ما طلسم آتش و آبیم ما را نشکنی

گر بسنگی نشکنی شکنی صلاح خویش نیست
دل بدل مشکن که مینای مینا نشکنی

طرف دامانی با جامی میان بی کار
نشکنی طالب که بازار مسیحا نشکنی

گر نشستی بر من و دامن فشانده
گل چاک که به پیراهن فشانده

نشاندی بر دلم پیراهن
بساط بر من و خرمن فشانده

پر کنه نی بختم بگیس فضا
گل فرو دس بر گلخن فشانده

دامنم در محل بشکفت ز اوج عطر
گر بر لوح مزار من فشانده

جان دامن گر از دستم بود
برای گل گرده بر دامن فشانده

همه در دیده دام کشتی خس خار
همه بر سینه ام سوزن فشانده

غبار فتنه شد بر عکس شتاب
جو دست ناز بر توسن فشانده

تا رسد دست بهر تا به دل — لب بدر یوزه کوهر بکشای
عطر جان کن جگر خونه را — جامه بر نکهت عنبر بکشای

رخت در زاویه کنج طلب
کو غم آباد بخرش در دکان

تا کی از غیر بساط هوس دل پوسی — به که دانه دهم شجره قاتل پوسی
ادب انست که گر کعبه ات ابرو بنمود — تو خرخاک جبین دامن محمل پوسی

چون سر زیب ترکمن جادو فشان کنی — صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی
مهر فتنه سر زند از موزه قاب — چو لالی گر شعله جوانش عنان کنی
پرواز کن چنان که اگر گلشنی شوی — بال فرشته خار و خس نشیمن کنی
دل ظرف سر بر تنگ بود نرگس خمار — هستم غزال قدس گر سر بدان کنی
بال سمندرت بکف دهجو المهان — بر شاخسار شعله قفس نشیمن کنی

طالب ز سیه مشق سخن کی ظفر یابد
بر صفحه خود قلم امتحان کنی

کشیدی تیغ حرمان دشمن جانی طلب داری — چو من باز زندگی دست دگر سیاهی طلب داری
ز مژگان دشنه بر کف انتظار رحمت شیرین — ز من بر وصل من اجابی بنهانی طلب داری

مشک نبست جات غافل از زنجیر — همین رقص کنان دیده بر طرف زنجیر
گر رفتم دو زخمی بکلچین جنت نیست از شیشه — بسوی فاتحه بهد را خبر خصت بوی
شهید زلف ترا ماتم فروزی بی ماتم — اگر سنبل که بر خاکش پریشان گردد بوی

نفس لاده کن طالب که آمد بر قضا ایام
برون تا زنم دو بشانه از دل خود بوی

ای دل چو بلبل گر رست قد ستر از بی — پای تو در دنیا ولی گوشه نشین را بی
من زال شعله شکوه تو لب شعله بی — زان من اسیر گلخنم زین تو حرف گلشنی
کشته آستر اختم قال رفاقت نوزن — ای که داد لین قدم گشته از صد بی
پای برون منه ز دل ای خفقان کم گرفته — گر دش چشم نالهٔ بخش زلف شیونی
باد به زاد حسرتی در نه بیان کن کی — گر چه غبار دوستی در چه جمیع دشمنی
نگه داغ روح کن کش ز دیده تنگ قطع — ای که ز حسرت زبان در عطسان بی

طالب از تنگ نا کسی در نظر کسان بد شد
شکر که هیچ جا خسان شیخ نه بی

تا کی خمار محض نشنید دل کسی — یکسر خوشی بخواب نه بیند دل کسی
در باغ عیش گر چه بلبل شود بر خبر — بر شاخ نغمه نی نشنید دل کسی
باد امید حسرت جاوید بش ز دفات — این گل بسو نیز نجنبید دل کسی

عروسان بحجلهٔ غمزه او سر بنده دارند | در کام تیغ رفتم و وجهی نداد روی

طالب معانیت همه روحند چون نسیم
هرگز ترا ادای چنین نداد روی

زخون حجلت اگر باده بشکند ارباب | چه رنگها که بر خسار نیم رنگ ارباب
بزهرم ار چه نوازی تو مستمند ارباب | که مشتهم از خوی پیشانی بنگ ارباب
ز جوشش دل ما برق جان برون بارد | اگر ز اشعه نور نظر زنگ آرباب
درین هوای رطوبت فزا بساط خوشست | ارقم نیز بود اگر طرهٔ بجنگ ارباب

تو است حوصلهٔ سود این سفرها
که جنس نام بری و متاع ننگ ارباب

بشوقی نکهت گو رسیده ای بوسی | با عتدال مزاج تو شعلهٔ خوبی
بزلف خویش نگر تار و بیف هم پیچی | هزار فتنه معلق ز تار هر موی
مریض عشق چه آید اجل بیالینش | کند بلبه بتعظیم طرف ابروی
بکی ز بیخ مستان نگر کن که چنین | فرو نشاندن صفرا باب بوسی
بهای عشق شدم ز اتفاق نفس ابدم | هزار ابله خندان بهر لب جوی
بدست قهر اعضای آن سیه دزدم | مگر شام که خوابی گرفت ماهوی
بجلوه خانهٔ دل سیر کن بپای خیال | که هر قدم بسلام ابدیت سیری روی

من آینه فروجوش اغ دل خویشم | ای صیقل فرهنگ تو روشنگر بی
ای سنگدل پیره از سوز زیر و بالت | هر چند که آرایش بال و پر بی
تا کی طلب چاره دیدن بتو تمام | اخر نه توانی ز آن جهان منظور بی
ای حبس حضر چون تو بیابی جهان | عیب تو همین است که در کشور بی
خالی مکن ای کرد بتن نیست قرار | که برب ما که بلب ساغر بی

ای ابر رحم چشمی طالب نگاه دار
هر چند ولی ثمت چشم تر بی

تمت الغزلیات
بعون الله تعالی

ما باده زدست در جوانی ندهیم
بگرفته عهد جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار خطیست
یک قطره بآب زندگانی ندهیم

تا خوی تو مهر بر زبانم بسته است
بر رشته جان راز نهانم بسته است
زان می نکنم نفس که ترسم گسلد
ما کار دلی که بر زبانم بسته است

از سلکه ساختم جهان دگریست
وز خارم تاک آسمان دگریست
گر عرامان دهد جوشستان سازم
ور استه زاه کهکشان دگریست

ما کار سر خویش بسودا نکنیم
همچون باد غبار خود مصور نکنیم
چون بادی طلب نعیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فکنیم

از ضعف کمر بر دو پیچیده چو زلف
خاری خلدم همچون زنجیر چو حرف
آهم رخ داغ را سیه میسازد
وین دود دماغ را سیه میسازد
ایام که تیره میکند بخت مرا
گویی پر زاغ را سیه میسازد

نازک تو که دید زد ستم کوتاه
شد در چشم جهان چو زلف تو سیاه
تا شاهد رخسار تو شد پرده نشین
در دیده من گرفته نقش مشت نگاه

دور از رخ او که دور باد از نگاه
چاکست سراپای دل از خیره آه
در لشکر مژگان همه شب خونریزست
با آنکه بهم نمیرسند این دو سپاه

دور از تو جمال خورد و خوابم نشود
سیماب غلام اضطرابم نشود
گر بینمو هفتم گل دین خویش
بنمای فلک ظرف کلابم نشود

دریا باشی تو و سراب دانند
در خانه معمور خراب دانند
بر آنکه سراب وار غلطی بر خاک
از خشک لبی و مردم آب دانند

همچون بنیم دوم بینی ما را
نی نی نفس خویش تو بینی ما را
نی عاشق عاشقیم و نی هوالهویم
ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر ما بسر که این محنت را
نی شعله آتشیم و نی دود خسیم

عزمم صد در تهیهٔ شکیبیست / اما چکنم که پای در زنجیر است
در راه طلب ز بس که گامی زدهام / تو فسحتی ز صحرای من دلگیر است

اسب کسی که عاجز و فرتوت است / دیوانست که مدعاش تنها زیبا نیست
من بیکششش هم ثابت کشان / وین طرفه که خود مرده و خود تابوت است

اسب کسی که پای تا سر شکست / دران حدود نیست اگر چند هست
از حسرت چو که بر وجودش مرساد / طی مال زن حواله گاه عدمست

اسب کسی ز سهو خود میگرید / مردم بنوای کوز خود میگرید
با آن همه باد سرعتی از غم چو / ابری شده و برد ز خود میگرید

بخشی هم از بهوش خود بخشی / فرش تنگی که از آهن بر تنش
اسب کسی که شکل تازی دارد / با سایهٔ خویش تیز بازی دارد
پهنای زمین در قدم عمر دراز / طی کرده و روی در درازی دارد

طالب بهانهای نظر فاش بین / کبغبت باده در شر باش بین
در کلبهٔ خود نظاره کن ای دوست / خورشید در شبان خفاش بین

آنم که سخن بصد عابر دارم / در کوه نطق صد صفا بر دارم
گر رخت جلوه دهم ناظره را / صد معجزهٔ سحر ادا بر دارم

جمعی همه گر بان بر دوختم / در سنگ عبار جلوه گر هر شکستم
هر لحظه نه از نیش نه شم زبن قدم / از شوی این که صاحب مکدوختم

صد شکر که گلشن صفا گشت نشست / صحت کمال ملک رخت بر بهر است
تب را تغلط در تو ره افتاد و تم / منت عرق گشت و جگیدا از بدنت

غالب چو بهار آمد مهمان شاهان / بشکفت که موسم باده پیمانه
چون گل بخوشی باش چو پیمان گردن / در گلشن دهر پای بر جا شانه

ان باده که دوش آب در بر او / خوردیم و نداد رنگی از شاه درو
آلوده بتوبه شد لب مستت از آن / گوی ز خم سر که زاهد پرورد

دایم چو گل برای خودنمایی آمده‌ام
پیوسته چو گریبای خودنمایی آمده‌ام
گر سر تا پا نشاط تاثیر شوم
چون نالهٔ تار سای خودنمایی آمده‌ام

عاشق ز شب خویش سحر سیر زدم
وز شعلهٔ آه خود اثر سیر زدم
غم نامهٔ مودت منسوب بدام
پرواز ز مرغ نامه بر سیر زدم

آنم که بی صفای اندیشه دهم
زان نشاه بغربا دخت دیشه دهم
تا جرعهٔ جلاش حیات انشاء
تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم

آنم که غم آرام تن و جان منست
داغ دل عشرت گلستان منست
اسود گی گرد و چو صلاکشت
سرو قد تجوله نبیان منست

من پرورد گی خلوت امید خودم
سرمایهٔ انتعاش جاوید خودم
خارم ره از خار و غرزم بر خویش
من دزد و هر دزد خورشید خودم

در راه کی

در راه وادی عشق مست و مجنون بیرم
هر گام بصد جلوه مجنون بیرم
این بادیه را نشان پای خود
منزل منزل بر اثر خون بیرم

ای بلبل عشق و ای نوا سنج وفا
زافسانهٔ عشاق بگلزار وصال
گر عزم طواف قفس غم داری
پرواز بغارت بعشاق زدال

شبها که بزم وصل خلوت گیرم
با خویش هزار گونه صحبت گیرم
گر مصرانی و ارغنونی نبود
بر سینه زنم ناخن لذت گیرم

طالب نظری براه منظور رسته
خلقت کده بر گذر نور رسته
هجران طلبی چاشنی وصل بگیر
آتش ز رخی مرهم کافور رسته

ای جنبو نفس بی حکم تو کی سنان
گلهای نگاه پیش چشم سیکان
ای که اگر نام تو آرم بزبان
خون همه سیماب شود در شرب بان

ما زخم تنگ سوده تیغ ستیم | آغوش گشاده امید السیم
دردیم و بسی بدرد منهو نه نیاز | با سیم ولی بآرزو متهیم

خاشاک زراه عاشقان می‌بارد | غیرت ز نگاه عاشقان می‌بارد
تا حسن تو در دیده دل جلوه گر است | خورشید بر راه عاشقان بارد

الماس کمند ام بجایی نرسید | بر شعله طپیدم بجایی نرسید
بیهات نمودیم و دری باز نشد | انگشت گزیدیم و بجایی نرسید

مجنون دلم ز همجلس شیدا است | نام لیلی بیچ کس نشنیدا است
محمل طلب از بادیه بود مدام | کان بادیه آه از جرس نشنیدا است

از نیل دراز می‌زند آواز بوق | آغوش گشاده و بیاد آورد بوق
مابلبل مست نغمه پرداز عمیم | بر شاخ فغان نشسته و ساز عمیم
هر گز دل ما صفیر عیشی نزد است | ما سینه خراشیده او از عمیم

انم که بیش خندان نشود | بیغم بگذرم اب حیوان نشود
کیب اگر مرهم شود بر بالین | مرگان من گشتا بر مژگان نشود

طالب ز حسد گوی که در حسد است | طبع ملکی بحسن هوش خرد است
از حسد چه دانی که دلم بیمار است | بر نطق چه بازی که حسد هم سند است

طالب گل گلشن نوشنیم سوز است | آوازه شیون نو نیم سوز است
هم خانگی درد تو دران کامست | هم سایگی زخم تو هم سوز است

طالب نظری که خار گلشن کرده | وین زال فلک نام نهتن کرده
آوازه شهرتی بیرون ده که ز رنگ | هر کس شنود سامعه دشمن کرده

ای بی تو لب ما مکدر بود | با غنچه گل بی‌هم دیگر بود
شادم که نکرده کام دو قم احباب | هر شربت زهری که چشیدم زین باب
یارب زخم صدوق دریافت کرامت | مرهم مرهم بدل به الماس الماس

در قفس سینه بود مرغ نفس / گفتار که دل شود مصان کم هوس
جهدی که حبیب اوج گیری جو هما / چون سایه نشین شدی چه عنقا بیرون

نازست بجرم رگ جان بگرفت / صد خنجرم گلوی شریان بگرفت
تا کرد به شوق قرب ره مژگان بگرفت / دل صف بکشد گریبان بگرفت

اشوب جنون ز موشگافی به بود / وان چهره ز خود دست گرفتی به بود
در گلشن بابس شبنم ذوقی نیست / پیرانش از سپیدی به بود

آهم که حدیث غم در گوش منست / مدهوشی عشق زیب هوش منست
یاقوت بر آب اشک الماس نگاه / از آتش مژگان جگر نوش منست

دل در دو دو کرم موفق از دل / دل در دو دو کرم موفق از دل
کم راهم در سر هم حال ندیش است / صد قافله او را کیم در پیش است
چون وادی امید کنم طی که مرا / ره منکل پای ارزو در پیش است

حکمت مطلب که علم بی معلوم است / فولاد کنند دل چون موم است
چشم حکمی نوز دین محرومست / کش مردم دیده لفظ موهوم است

ای جا چه کو تشبیه نهی از سحر است / با نور رو خال عذار قمر است
صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت / از شام نو سیه که دیه پیرهن خور است

آهم که لباس دل هم دامان را / چون لاله سیه کوش کنم مژگان را
گاهی که دل نازک عیشم لغزد / ناخن سازم سراسر بگشت نازا

گر شخص مرا جو نطفه محمل بینی / مشتاب که صد بحر مفصل بینی
سودا که دهد مغز مرا گر کاوی / تخمیر هزار عقل اول بینی

تعبیر آن افق خوش بینم / در طی خلق علم خوش بینم
طالب سر دبرگ خود فرو شانم نیست / کوشی بزبانهای خود شانم نیست
خندانکه در آرزوی خود می گریم / خبر میل ملاقات خوشانم نیست

ای خنده صبح طربت سرمه رنگ
وین عشوه شام شربت سرمه رنگ
هم داغ ترحم از دلت سوداگ
هم زخم تبسم از لبت سرمه رنگ

عمری بغ دل نشستم اندر کوی
تا بو که بجسم و جان در آید بوی
واکنون برتن سرایدم هر موی
کای خسته انتظار اندک و دی

گفتی بجهان چون سخن دلبری نیست
وین طرز بهیچ بوجهی دمبر زیبا نیست
کوشی بتراهای طالب بتنهای
کان زخم هنر خالی از طرزی نیست

بازم تف دل سوخت ز گرد شده آه
وین برق دو اسپه تلخت بر شده آه
با کین سپهر چون کنم چون سپهر
زهر انرم نماند در شیشه آه

آندم که شود تیغ فنا فرق نیام
سازد سرم از داغ دل زخم شام
واندم که شود تیر قضا موی شکاف
فن چوشن تنگ حلقه پوشد ز سام

قد تا بلند نقش بیجای کرد
[illegible]

[illegible]

[illegible]

غم در دم آنچه بود بر بوم دیدم
گذاشت بیاد کار نم در جگرم
از خشک و تر زمانه در دست نماند
غیر از گلهای خشکم در مژگان نرم

من کیستم اختر زکجایی ایم
کافتاده چو طره صبایی ایم
ما ماه که بخواب دیده باشم خود را
خوش در نظر خود شناسایی ایم

گوشاه دو قی که بیاع انگیزم
چون فتنه هلکی نشینم و گه خیزم
که شعله شوم در دل افغان چو شم
گر قطره شوم بر سر مژگان بیزم

گو دل که بحسرت گل باغی طلبیم
با عطر گریبان و دماغی طلبیم
در بوزه داغ هم جگر میخواهد
ما را جگری نیست که داغی طلبیم

بیخانه بیخانه خوش بیام ای
بیانی هر دمی از دم بیاد ای
بر خیز که رو بگوشه باغ کنیم
گوشی بفغان بلبل زاغ کنیم
راحت جوییم و در رایشک بهیم
مرهم طلبیم و داغ را داغ کنیم

جوانی و هم بیرت آن معنی هوش
ان زمره در عهد خشته هنگام خروش
باشد همه جا بگیر روان در شبها
با برق اگر بناز پیش کوشی کوش

۲

در چهل گذشت سال عمرم از بیت
عالم همه دیده گشت و در من نگریست
ان تخم نگشتم که پس از مرگ دهی
بر تربت من نوشت کین مشت کیست

۳

تا چند جو ابر سیل حسرت بارم
بر مزرع خاک تخم طوفان کارم
مردم ز گریستن بحسرت ای گل
یک خنده زنم چو برق جان بسپارم

۴

من فتنه زلف سهیت میدانم
اشوب رخ همچو مهت میدانم
از شوخی نرگست کسی اگر نیست
چون من که زبان نگهت میدانم

۵

مشرب روش تازه حسنت ترا
آوازش آوازه حسنت ترا
نسبت بجمال خویشتن مجبوری
شوخی نه باندازه حسنت ترا

۶

نی نظم فرمی فهم سخن دانی نکر
نی نکته فهمی فهم سخن دانی نکر

ای قافله نسیم ابروی تو تار | در حسن صحبه آفتاب بر روی تو تار
زنهار ز روی خود به روز افکن پرده | کز روی تو اگر گشت بر روی تو تار

در عهد درخت خار و سمن می بالد | هر برگ گلی چمن چمن می بالد
بر بادلب تو تنگچه بر جامه پوست | هر لحظه هزار پیرهن می بالد

هر لحظه ترا سوی من اندازی هست | با من ز زبان نکهت رازی هست
نازار بکجی نرنجم از خوبی تو | دانم که کجی ناز ترا نازی هست

در بزم شب گذشته خورشید آسا | بنمود بمن جمالی و هم خود او شید
زانرو بگفتش عالم ناف نیافت | کز باغ نیم نسیم مشرب نشنید

بیکار بود بهوا نیم خوش بود | در نقش بتان بکلم خوش بود
حسن آمد و برق عشق بر جانم زد | آتش بنهاد گفتم و ایمانم زد
پنهم ز بلا گشتان گذر مسکوم | فریاد که اخر ره ایشانم زد

زاهد که بود مست بروت و باد سبح | ارزق اندود سیه دلی شبادی
بوجهل نسیم را کین شاگردی | ابلیس لعین را بهمین استادی

۱۵

امشب دلم از عشق گلستانی بود | وین نوحه سرا در وضه رضوانی بود
تا صبح ز بس شکفتگی چون گوهر | هر چین جبینم لب خندانی بود

جانا بمحروح و خسته دارد لعلف | دلها در خون نشسته دارد زلفت
هر تاری از و کند بسوی آهنگ | خوبی سیه شکسته دارد زلفت

امشب حسرت بیاف جا در چشم | وصل آمد و گرد جلوه ها در چشم
از رهگذر شاه مقصود نجات | گردی که بیاید شد ادر چشم

۱۰

بیکار اسمان زده ما چشم | از نقش بتان بکلم خوش چشم
بنشین که بجز او که بیند چشم | بنشین که بجز او که بیند چشم

روی تو شود محمد چو تابان گردد | لعل تو شود صبح چو خندان گردد
خورشید که از سایه نشینان گردد | خورشید که از سایه نشینان گردد

در سینه دراي و شعله در طور کهن
در ده ره ضرام و نار در نور کهن
اجزاي دلم در آرمیک یک نظر
هر خشت که بیدار بود دور کهن

از سرد لیاي شعله شود سرد مهر
تا جاشت در جیب برنیارد سر مهر
نبود عجب ار درین جواب نبند
آب دهن خنجر انگبین خنجر مهر

طبعت همین نطق و بیان سبز کند
هر لحظه هزار بوستان سبز کند
اشعار پر آب تو بهنگام صواد
تو لاي خامه در بنان سبز کند

جاني دارم شکر گذارنده تنم
وان مال که خورد بجان اندوه قسم
جمعیت بغل کشاده بر خار الم
چون زخم خمیازه دست بر مرهم

[illegible]

در روي تو دل محو جو تمثال بماند
طوطي ز صفاي آینه لال بماند
جان سوفي داده درخت در بر است
بر گونه لب کرده چو تمثال بماند

شاها بود از راي تو گیتي روشن
از آنکه رخت گل شبستان چمن
دارا دل آنجا که دارد بر نور
چون جامه فانوس ترا پیرهن

راي تو به سینه نور کند
آفاق پر از تجلي طور کند
نزهت بود آن کعبه که در وي زآب
پروانه طواف شمع از دور کند

هر شام فلک چهره ملون سازد
آراسته خوبش را چو گلشن سازد
القصه هزار حیله و فن سازد
تا انجمن ترا مزین سازد

اي بزم تو همیشه شمع وصل افروز
روشن ز رخ تو خانه شمع و چراغ
اي شاهد بر دوانکي انجمنت
رنگ رخ عاشقان شمع و چراغ

[illegible]

شاها تو بزم قدر سیان پر نور است
تي تي غلطم کون و مکان پر نور است
شمعیست ترا نیز اقبال کزو
چون جامه فانوس جهان پر نور است

آنزفت که می برون زاندازه کشم
هر دم خدنی تازه تر از تازه کشم
شد موسم آنکه با حریفان خمار
بیجام می و هزار غمازه کشم

احباب در تو قبله جان سازند
خاک رهت آبروی ایمان سازند
در کوی تو زایران بهنگام طواف
صد حرم آورند و قربان سازند

دلی بخته مشرم سر تو بشکست
صد بیش هوس ار بیکو تو بشکست
تا بب کرمی دهم ز افغان سیر لا
کز دیدن انم کرم تو بشکست

ای دست تو هم پیالا شخص کرم
بر بنده تو تاج کی دو بند جرم
بر تخت سوار چون سلیمان بر باد
بر تخت نشسته چون نگین بر خاتم

من تازه بهار بوستان سخنم
افروخته شمع دودمان سخنم
غمخوار فصاحت شبان سخنم
سوگند بجان تو که جان سخنم

دل در ره ما راه سیاه غم تست
جان در تن ما توشه راه غم تست
غم کز تو گرز بزد مقامش دل ماست
کوی دل ما گرد بزگاه غم تست

تنگست فضای دهر بر ما تنگ است
از نرمی دو تبقه بر سر هم تنگ است
طبعی دولی بود محبت بی تنگ
اکنون کف از شکستن هم تنگ است

از زخم تنگ برگ گلت نالانست
وز باد نسیم سنبلت پیچانست
بر طبع گرانست ترا خنبش باد
گر خود همه باد و آهن مژگانست

ای طبع تو تا جیم تر از درج نیم
سر تا بقدم چو هر جانی چو شبم
در جنب نزاکت جمالی که ترا ست
تنگ نیست که بوی گل و بیم نسیم

من گوش فسانه زاهد نهم
گو هیچ که از آتش دوزخ ترسم
وز آنکه بهد باغ وی الایم گوشک
تا روز جزا ساعه را غسل دهم

هر صبح که سر برآورم چون خورشید
آتش زجگر برآورم چون خورشید
در شوق چو باد سر کنی گوی کنم
وقتست که بر برآورم چون از بید

آنم که بشغل غم گرایم همه عمر
سیماب لب طالع خایم همه عمر
بر خوان سماط عشق صد لقمه درد
از دست و زبان دل سرایم همه عمر

چندانست که نرخ فنای پوشم
چون آینه در صفای دل میکوشم
با دوست کسی چنان نکوشد برنا
از بهر کو نه کوس بدشمنان میکوشم

من جلوه بر سم گل بسنبل نکنم
یا باد صبا عرض بمحفل نکنم
افغان دو صد بهار بر من گذرد
گر شانه زبان بقفل بلبل نکنم

کی ناز کرانه حسن دلبر بودن
کی بیخبر از خویش بکام دیدن
کی بیخبر از خویش بکام دیدن
کی ناز کرانه حسن دلبر بودن

طالب قلم افشانده سر و بانزند
طرح رقمی نیست که سر و بانزند
یک نغمه بخوشدش ز مضراب زبانا
گو ناخن صد چنین ز طاقت زند

در زلف

در زلف تو دل قرین آزار بود
دایم بطپیدنش سر و کار بود
خود را چه بود حال دل بخشکی
گو را خنی چار شبان مار بود

آنم که صبح از دو شام هست
مرجامی جستن درجام هست
مرغی که هوا پیما شود از گلشن دور
ار آمدنش در گلشن دام هست

تا گرد ره نشرم خبر بادت رفتم
ماند غبار از خاطر شاد رفتم
با آنکه ز با ابید رفتار هست
حیرانم از بیکه چون ز یادت رفتم

شب مست عنان سوی گلستان دادیم
تعلیم فغان بعندلیبان دادیم
گلها همه چیدیم و نشاندیم بر خاک
تا موسم چمن بباد دامان دادیم

[illegible]

جانا که تو گوهر از صدف نشناسی
یا ناخلفا تر از خلف نشناسی
نشناختن منت از آنست که تو
معتاد بگوهری خزف نشناسی

ای خاک در تو توتیای خورشید | در راه تو پر آبله پای خورشید
خورشید به تیغ تو فرو رفت ز شرم | شب جامه سیاه در عزای خورشید

نامیم که خاطری بمشوشش داریم | جمعی و دلی پراب و آتش داریم
یک لحظه نه ایم فارغ از مهر تو | پیوسته به بخت خود نگرش داریم

زان لعل گهرنگ بر صدف نوش انداز | وین آتش حسرت دل از جوش انداز
یکبار در آن تنگ دهان زنگ | دوش و سر جان ز چشم از خوش انداز

بر چهره اش آن عرق گلابی زده گیر | بر آتش گل شبنم آبی زده گیر
بر لعل لبش خیال گرمی تنهایی | صاف می حسن را حبابی زده گیر

دل شد فرد و تو جان دارد دل | گر بخت ز درد و تو جان دارد دل
در راه تو نقد جان بیفشاند بخاک | بیراهی کرد و تو جان دارد دل

دور از تو نه دانشی نه رایی دارم | بی طبع یعنی آشنایی دارم
ره سوی تو گم کنم ز تشویش عشق | با آنکه چو دل بسلم نایی دارم

نامیم که دست مهر در گردن ماست | دامان شفق تو نه دامن ماست
خوش باد که مصیبت است جانا بی تو | پیراهن صبح از سر پیراهن ماست

عمریست که نوحه را نوا میکویم | مرغوله در در ادا میکویم
بر روضه ام و حمد قضا میخوانم | در آتشم و شکر جفا میکویم

ار کوی تو هر کرم نسیمی نرسید | یک تحفه مرا بلکه نمی نرسید
عمری بگلستان تو تو دم ما | دستم بسر زلف نسیمی نرسید

دارد ماهی خبری که دو صد بدرش | در نیم ره عدم جلو صد بدرش
از غایت لطف و مهربانی شام | در تیره دلش خوش چو صد بدرش

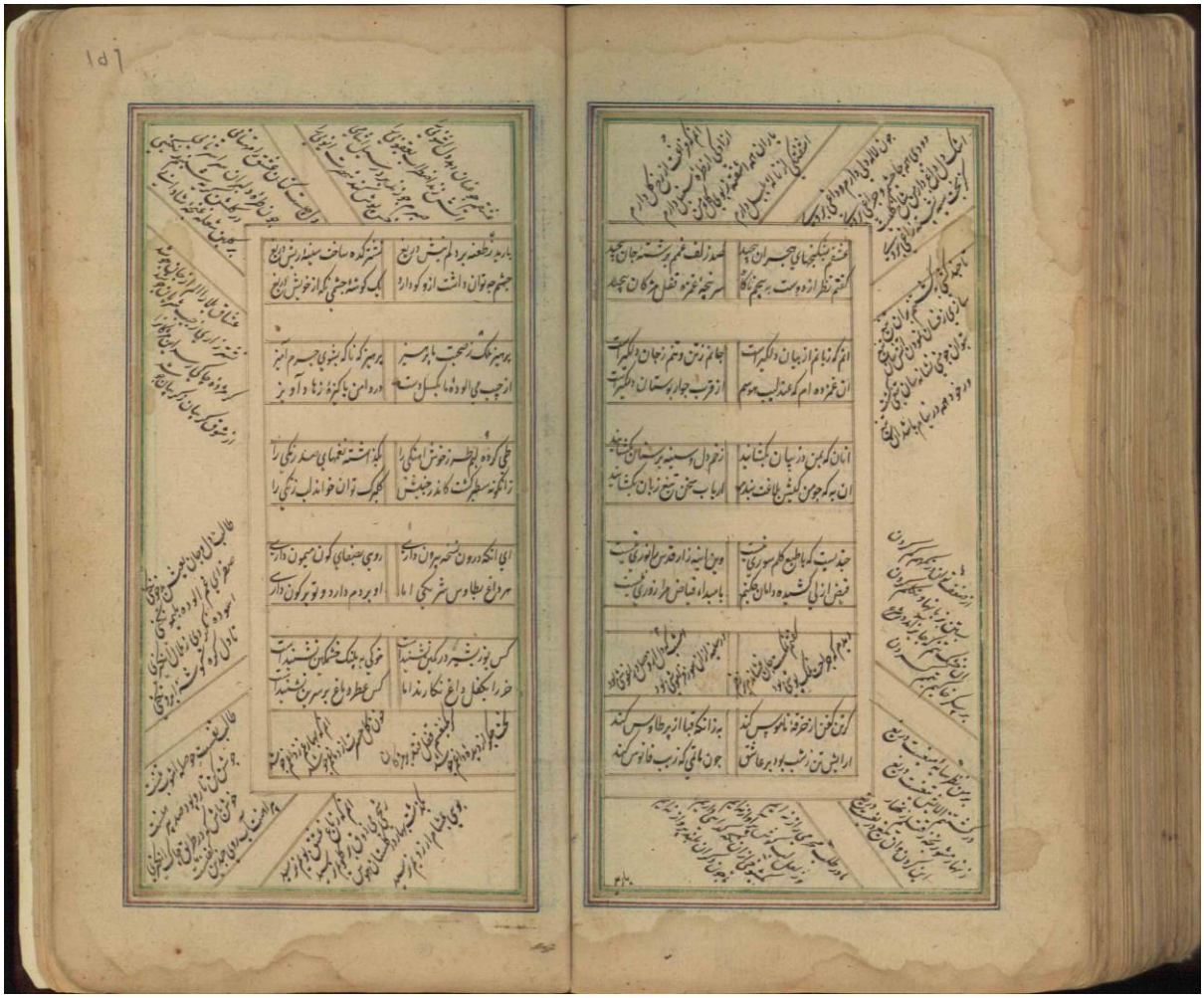

نادر دلم از جور تو رازی کرد / زلف سحرم شب درازی کرد
در باد تو چون فضل فغان بگشایم / مرموی من ابر نیسم سازی کرد

ای آنکه بوادی هوس سرگشتی / بر تاب عنان که سر تکبر می‌تافی
مقصود همین شباهت ظاهر است / ورنه چه لباس کهنه می‌پوشانی

دل مژده که آصف زمان می‌آید / با خسرو و مهر جهان می‌آید
سیرابی ستاره بسته بر فتراکش / کوبی ز شکار آسمان می‌آید

طالب سر و پای بسر و سامان زن / مستی طلبی بوادی بستان زن
چون شبنم و عنان کشید بر شرب ناز / چون زود سپر فکند بر عرفان زن

ای نفخهٔ خوش بهار بر تن جانی / ای نافهٔ خوش بهار بر تن جانی
زان پیش که مجنون شود از خود فانی / در باده چند گل سر گردانی
در راه تو پای ابله فرسود دلم / وینک دو جهان ابلهٔ مرکانی

بلخند بیلمه داشتی جوش خروشها / واکنون نشناسه زبانه از آتش
می شعله بر افروخته بود شبی / زان گشت بتحریک نسیم خاموش

زهرست غذای طوطی سحر قدم / زان میوه نه‌اند کی تبلی سخنم
تلخ است ترنم که از خون وجود / تلخ آمده لفظ زبان در دهنم

علی شده غم و اشکی بتبسم می‌آید / رشحی بر بارت اثر می‌نماید
زنگار گرفته تیغ آه از غم خونان / واکنون ز غلاف سینه بیرون می‌آید

آنم که دلم ز فیض بالا مالست / طاوس بخودم مرصع بالست
غم گشته کمان قامت اقبالم / فردا است که ساق عرش را خلخالست

چون مطلع غم نقطهٔ دور دهن / [illegible]

طالب که اسیر دست بهای شد / چون آبله با بحر سیاحی شد
از کشور عقل بود جولانی گشت / او کشتی عشق بود دریا پیمای شد

ما بیم که نوح خاک طوفانی ماست | افلاک حباب اشک پشیمانی ماست
ما اهل جنون را چه غم از شیخ کنعان | سودا بر سر کلاه بارانی ماست

شاداب شد این دهر که شد مصر کمال | از جلوه حسن یوسف بی مثال
از بهر احاطه فضایل کردید | تاریخ تولدش محیط انفصال

از کوی تو هفته نعیم دور است | هر بین دوری وهم معنوی و صورت است
اما دانم که هر دمی زین دوری | صد ساله از آن سوی ابد مهجور است

فریاد که عود شوق در هیچ ماند | آمد شبه سایه چهار در ماند
از تیرگی کوکب ما سوختگان | خورشید دو روز شد که در خاور ماند

[illegible]

غربیست که دانش هدف تیر محنت | ارقام جنون چو شعر شیر است
محبوس فضای قدیم آنک بر آب | موج نفس در شبه زنجیر است

آنم که بقالب سخن جان دمیست | گلزار بیان پر گل و ریحان دمیست
اما بس طبع تازه گویان دمیست | شمع مناظر فروزان دمیست

من باغ زمانه را بهار آوردم | من رنگ بروی روزگار آوردم
این طرز سخن که در جهان آوردم | آیینه که من بروی کار آوردم

طالب ببر از نیاد پریشانی را | طلبی کن ورق مصور و سامانی را
یکشای زبان که اهل توران بینند | دستان زنی بلبل ایرانی را

آنم که بشعر خویش ممتاز ترم | بوزاده مجردان سرافراز ترم
بال و پر مور بی نوا در اوج سخن | از همت خود بلند پرواز ترم

[illegible]

از صف دل زمانه سری میجنبد | اهم بزوایای جگری میجنبد
با دیده چو راه کوی او می سپرم | پای مژه ام بیک گرهی میجنبد

برچهره ز اشکم رقم طوفان پیدا
بر سینه ز داغم چمن رضوان پیدا
در خلوت دیده ام دراتم پنهانی
رقص حبشی و رقص زنان مژگان پیدا

می رنگ ز لعل آتشینت گیرد
خورشید طراوت از جبینت گیرد
از صحن چمن چو عزم کاشانه کنی
گل دامن و بلبل آستینت گیرد

صوفی که درون صاف بود شیشه کش
هنگام دعا سنگ نماید بر خش
ز نعمت دهان پر رخ او ذکر کرد
الوان غذا مرهم می نامش

دوشینه کی بچه دو چارم کرد
در خفیه چراغ شب تارم کرد
من هم ز روی سوختم خرقه جان
کش کاکل سرموی زنارم کرد

ای داده بکل نسبت رنگ شکر
طوطی بکند بالت اینک شکر
نام و منت جور زبانم بگذشت
شد تنگ دهانم انگبی تنگ شکر

انم که بهار از نفسم رنگ برد
مرغ چمن از ناله ام آهنگ برد
اندیشه صیقل ضمیرم بشب و روز
از آینه تیره خاطران زنگ برد

از شوق تو جیب صبر دامان کردم
وز یاد تو اندیشه گلستان کردم
رو دیدم رویت ترک دل و جان کردم
دیدم ز لغت وداع ایمان کردم

می آیی و ناز با تو و شاد و خوش است
جنت هم گفتار و لبت خاموش است
حیران بر و دوش تو در عرصه موهوم
چندانکه نظر کار کند آغوش است

فارغ دلت از کون و مکان می بینم
از ده ات از زهد و جهان می بینم
هم دشمنیت بدوستان می نگرم
هم دوستیت بدشمنان می بینم

تا کی دست وفا بدستی ندهی
بر خون ندهی می پرستی ندهی
تا کی بنوازش دل مشتاقان
و امان نقاب را شکستی ندهی

دوشم که ز بس خیال خواب آمده بود
در خواب دلم باضطراب آمده بود
نوری دیدم ز جای جستم که مگر
بار آمده باشد آفتاب آمده بود

شوخی که بعشوه خانه سوز شهر است
قهرش همه لطف و التفاتش قهر است
زامیزش خنده هاش لب میدارد
کو با مذاق او تبسم زهر است

باز آنهمه تاب و تب بلند آمده است
وین جوش فغان ز لب بلند آمده است
بوی مژه رسید بر مشامم مهیاست
پهلو تهی را سبب بلند آمده است

شاها بتو خصم جسته دارا جکند
فوج کسی بخیل عنقا جکند
زالان عدو کجا بلان تو کجا
گیرم که شود سفله سرا با جکند

برین گل خون شکفت از تبسم صبح
داغ جگرم تازه شد از مرهم صبح
تا صبح دمید خون در خون خوردم
گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

امشب مژه با ابر ستیزی همه بود
وین دیده بر ستاره ریزی همه بود
از غایت گریه‌ام نه از ضعف گرفت
صبح آمد و ناله نیز چیزی همه بود

دل نیش فراق برگ جان دارد
جان طعم محنت درین دوران دارد
شاید که نه بوده است حیثی
نی من دارم نه ابر نیسان دارد

هر غنچه گلی نشاد و گل چیده
هر سرو بساط عقل گل بچیده
انگیز نشاط باین گرد چمن چمن
گل نیز بدست خویش گل بچیده

تنگ من و نام من بهم می‌ماند
یاس من و کام من بهم می‌ماند
گر نسبت خوشی میان ما هست
صبح من و شام من بهم می‌ماند

از جلوه نو رو و خرو سان بمن
کردند گل شکفتگی در دامن
هر شمع که بود غنچه زاد فانوس
از شعله داغ بلبلان شد روشن

تا کی ز دیار وصلم او را دور کنی
مجنون صفتم به دل بیچاره کنی
چندانکه برات وعده آرم بر تو
توست وفا بخوانی و چاره کنی

خاکم که بباد رفته در گلشن تست
دستم که غبار گشته بر دامن تست
عمریست که آشفته دماغ خویشم
زان بوی که خاندزاد پیراهن تست

در گلخن و در چمن ترا میجویم
در خلوت و انجمن ترا میجویم
القصه بهر که از رسیت جویای تو ام
در برهمن و کفر ترا میجویم

رفتم که نشینم سر کوی تو کنم
سامان نظاره وقف روی تو کنم
بیواسطه صبا بهر شام و سحر
آوازت مشام صرف بوی تو کنم

[illegible]

از زلف عبرفام بیابی شستم
نقش طرب بهار بادی شستم
احباب بهر دست فرو شب بنشستند
من دست بخون مژه بیادی شستم

تا کی ز دیار وصلم او را دور کنی
مجنون صفتم به دل بیچاره کنی
چندانکه برات وعده آرم بر تو
توست وفا بخوانی و چاره کنی

خاکم که بباد رفته در گلشن تست
دستم که غبار گشته بر دامن تست
عمریست که آشفته دماغ خویشم
زان بوی که خاندزاد پیراهن تست

در گلخن و در چمن ترا میجویم
در خلوت و انجمن ترا میجویم
القصه بهر که از رسیت جویای تو ام
در برهمن و کفر ترا میجویم

رفتم که نشینم سر کوی تو کنم
سامان نظاره وقف روی تو کنم
بیواسطه صبا بهر شام و سحر
آوازت مشام صرف بوی تو کنم

[illegible]

از زلف عبرفام بیابی شستم
نقش طرب بهار بادی شستم
احباب بهر دست فرو شب بنشستند
من دست بخون مژه بیادی شستم

زان غمزهٔ تو چهی زدل تیر تعلیمی
کز یک نگه تمام از چشم سیاه
در خوصلهٔ جهان بکجه نیمی

گل هیچو بچشم آرزو بیدبود
آب رخ تو چشم چون مرد تشنه
هیچکس رخ تو چشم چون مرد تشنه
آغشته کر آغشته خورشید بود

قصاد بیشتر از رگت خون اورد
یا آب رخ بادهٔ گلگون اورد
در بحر گفت جو خوش خواهی کز
گوهر بیاس لعل بیرون اورد

آنان که قریب عشق خورده‌اند
بر تیغ تو نقد جان سپرده‌اند
چون شعله بشیشهٔ فسرده‌اند
نی کور و گفتی جو شمع مرده‌اند

آنم که ترا بدل نگرم
دارد تو تم ز فضل بی‌نیازی
جان کنی خانه دو نیز بی‌نیازی

حرفت بهن ارزده و اگر دیر بود
با جدهه از زبان شیر بود
ورز آنکه کجی نامه فرستی بدلم
شرطست که مرغ نامه بر تیر بود

من راه وصال دوست آسان خواهم
تا شیفتگی بود بسامان نروم
از هجر زنی بجهت با پهلو رفت
نامه دهم اگر بمرگان نروم

بگلوه کند موت و جهان در پیش
زین هر دو صفت نیم به اسایش خویش
گر پیرهنت در گفتی بر تن من
تا رش همه سوز نفت بود دش بیش

جا دید بدیدهٔ منت مسکن باد
از ملکت عضای این گلشن باد
ور عزم سفر کنی جو نور از نظرم
باز آمدنت بیشتر از رفتن باد

امشب طرب از دل حزین میروید
گلهای نشاط از زمین میروید
بگشمه زغدل خبر واست اینکه زخاک
در موسم دی گل آتشین میروید

دارد بود زبان ای خرمن
جمع کردی بر خاطر آورده
جمع کردی بر خاطر آورده
دارد بود زبان ای خرمن

از جنس هزیمت مرا سامانی
زان در نظر عقل ندارم ثانی
بسیار درشت ضعف و من بخارم
تا این خود او ضاع مرا سوداج

هر آنده کار خوشدلی بگسوشد | صد گونه الم تا مژه هر موشد
اینده دل ذکر دو امان فراق | بینور تر از اینده زانوشد

بی تاب و تبم ز طرف بیتاب نگذشت | نگذشت بهر نیستی کو در تب نگذشت
از گرمت صنف اه تشنه‌ام | بگذشت ز آسمان و از لب نگذشت

باز این مژه بزم کریه آراسته است | بر آنک فزده و جگر کاسته است
مشکل که بکام دل بگریم امروز | ابر تنگی زده و هر خواسته است

تا زلف تو بار شته جانم پوست | کفرم بنفس شیشه اسلام شکست
اکنون ز شرف سیاهی زلف ظلم | چون جامه کعبه هر دو دست بدست

ای چون رخت از دون خوطی مدار | صنعت سبب چون خوطی مدار
از غیرت کفار تو و زر غارت | بر من بجلست خون خوطی مدار

ای آنچه گفت مژه رخ امید است | جود تو جو لطف ایزدی جاوید است
هر لحظه بر آید از گفت خورشید یکی | گوی دست تو مشرق خورشید است

ای نخل امید از تو بر و شد دام | دلرا سر زلف تو سوگند دام
موی تو نگر بدست خورشید افتد | بر سر زندش آتا ماند دام

تا تیر جی مسیح دارد اشکم | عار از طوفان نوح دارد اشکم
چون باده بگریی و تری بیت از است | یعنی که مزاج روح دارد اشکم

دوش از ضعف دل و دو پنهه | دو و نفسم نگشت یکشقه بلند
از تنگی جاک جگرم اقتی آه | تا روز ز لب صد استین پوست

مشهور شدم بگریه چون ابر بهار | در خون جگر غوطه زدم هر کنار
موی ز تو گریه بیخم ام گشت | بوسیوم و بستم بیان چون زنار

ای شاخ بقا بنخل عزت پیوند — سر رشتهٔ آفاق بیکوی تو بند
بر قبضهٔ تیغ تو نهند پنجهٔ عمر — هر گه که فلک یاد نماید سوگند

چون دست قضا طرح ثنای تو فکند — شد نادر گسسته و معانی پیوند
اکنون صف عمر شان چو خیل شطرنج — خوانند مدیح تو باواز بلند

ای چشمهٔ از صبح جهانند دهند — در معرکه که خصم آورده به بند
تا صبح ازل فاش کند شاخ خند — صد سبزه دمند آفتاب بخت تو بلند

آمد که شود شعلهٔ تیغ تو بلند — سوزد فلک المروج ماند سپند
وآمد که شود چین بکف زلف کمند — آمد سر تیغ بخش خورشید به بند

ای بوده کمان خود از وی فتح بابا — نشکفته صبا را هنر باد صبا
وز فتح فتحی زنی فتح بابا — ای لال ام حرف بلا دعوی بابا

شاها گل باغ دانش و فر سنگی — آرایش تاج و زینت اورنگی
گیتی همه دیده و تو در روی نوری — عالم همه جمله و تو در روی رنگی

از بس که بگفتنی از است دلم — کو بگذرم از که چه امان بخشم
چون زلف بتان خوشه زنان کند — کو دانه تسبیح بکاری بدلم

شاها گهر دست کزین یاست عدل — انگشتر ملک را نگین باشد عدل
عدل تو جهانگیر چو نامت کردند — ای قبلهٔ عادلان همین باشد عدل

شاها دل خلق در زمانت شاد است — عدل تو خروس ملک را داد است
زین پیش اگر فتنه سرا بود جهان — امروز بدولت تو امن آباد است

ای اصل اگر چو آب چو بخشیده — مهر رامده خرمنی باد بخشیده
بخشیده و شاخ صد گلستان بخشیده — وانگاه چو گل شکفته رو بخشیده

ای بوده کمان خود از وی فتح بابا — ای لال ام حرف بلا دعوی بابا
وز فتح فتحی زنی فتح بابا — ای لال ام حرف بلا دعوی بابا

محبوب خدا که بوسف از وی کم بود — حسنش گل وی سپید عالم بود
بر بود دلش ز حق چو خاتم ز نگین — او خاتم و حق نگین آن خاتم بود

طهماس قلی زمی نه بهانه گذاشت
در خرمن ماه خوشدلی دانه گذاشت
در چشم هر آنچه آتشین پاک بود
چون کرم کریاد کار در خانه گذاشت

طهماس قلی که دله می آموزد
بی سوسنه چراغ حرص می افروزد
چون قمقلی که پر بود از آب زلال
از کون و دهن بر لبش خودی کوزد

طالب که ز رشیق معنی جهم بود
در مجلسیان غریب با مردم بود
این را عوضت بفضل بود و دهبر
او را حوضت بریش و گندم بود

فانی که بریش پیر مردم بود
با جمله جوان مردم و دم بود
هر جا بودم تلخ استخوانی
چون شانه بریش فانی کم بود

[illegible]

هاتم که ز قدیم خود از آدم
غم گرچه خدای ماست ما در زادیم
هشیاری رنگ بوی اهیم صهبا
چون نرگس یار مست ما در زادیم

تن طعمهٔ آتشم چو خس بی پایی
دل محمل شخص این جرس بی پایی
من طایر منقلم ز دانم چه هر
چون مجرم آتشین نفس بی پایی

در تن دل و در دل آرزویم کم نیست
در جان غم آن فرشته خویم کم نیست
همچون که موی زیبای تو صف
بیداست که گریه در گلویم کم نیست

صد بحر آمد بروی کار از چشمم
طوفان نشاط آشکار از چشمم
هر لحظه سری برکنم از کوی دگر
این چشم نداشت روزگار از چشمم

هر لحظه سری برکنم از کوی دگر
هر دم دم ابی خودم از جوی دگر
شادم ز پریشانی زلف تو که ساخت
هر موی من شکسته تر از موی دگر

[illegible]

طالب سر و کار دل تنها سورت باد
وز ناله جگر خانه ز شورت باد
بی در سر و بار در بر و کال نفسه
طالب تو خموشی ابی دورت باد

طهماس

چون صاف شراب فقر صهبای ماست | زین پی اثری بهیچ مینای مست
از سینهٔ خم هوس کشد باده صاف | محتاج بهیچ باده بالای مست

گویند روح کل همین کالبد روی است | امشب زلف نشسته بکین موی است
گویند جهان بیرون روی تیرشام | کین چار چمن قبلهٔ خوبی است

گر کام دل از زمانه خواهم ندهد | در حسرت جاودانه خواهم ندهد
ایام بدر کعبه زمین تا بد روی | در بوسه زاستانه خواهم ندهد

شبها که دل ز غصه طپیدن نگیرد | نیش مژه در جگر خلیدن نگیرد
پرواز کند ز ناز بالش خوابم | وز دیدهٔ بیدار بدیدن نگیرد

ما نیم که فوق عرش سر منزل ماست | صد کعبه غبار دامن محمل ماست
ما خیل ملک همیشه در پرواز ایم | اطفال کبوتران عرش لال ماست

می باده چکیدم را اگر خون باشد | هلکت هذه از نشاه افیون باشد
بر دهن خرقه تحفه خواندم دوش | گفتم مگر این کودک خاطون باشد

تا نیم که فکر رنگ و بو بخته کنیم | با ساقی اصل کار رسد بخته کنیم
بر کرم زبان جوش سیاه ایم تجاک | گر خام بود خشت لحد بخته کنیم

ای هر لحظه از کلک تو مهری و صلحی | آفاق کف جود ترا دست کلیدی
یارب چه کریمی تو که در هر نگهی | صد ملک بخشی و بخشی بکسی

از وجه کمال بر رویت راه نیکی نشست | زو دید فورت چه روی نیکی نشست
غم داد ز عهد از دلش تا امروز | زه کردن از انقیاد نیکی نشست

چون ساقی ما ز دست ما بر گیرد | با ما نکند بام ما بر گیرد
کو گریه گواه از من کم نام آرد | سیلی بطواف این در و بام آرد
از خال رخم خبری نیست کجاست | اشکی که ز دل بدیده پیغام آرد

یعقوب دلان بر سر بیاهی بنده | در برج خاصه ان راهی بنده
گر نامه و سیمه یوسف زنهار | بر بال کبوتران چاهی بنده

دل با من خسته صاف میباید کرد | با طالع من مصاف می باید کرد
ارا کهم شاخ گلی بود شبی | انوش مرا طواف می باید کرد

مرغان چو ز دل صفیر بیرون ارند | عشاق ز سینه تیر بیرون ارند
من نیز کنم اه ضعیف از دل تنگ | چون موی که از خمیر بیرون ارند

از تلخ دلم نسیم غم می اید | چون نکهت گل که مسیحم می اید
بر تیزی اه میکنم جلوه تصنیف | چون موی که بر سر قلم می ایم

در دان نیم بجا تا کاری | از تشنه نیم بجا تا کاری
از یوسف خوشتن گریزان رفتند | رفتند ولی گرد شبان رفتند
از یوسف خوشتن گریزان رفتند | در چاه بر سیمان شیطان رفتند

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی